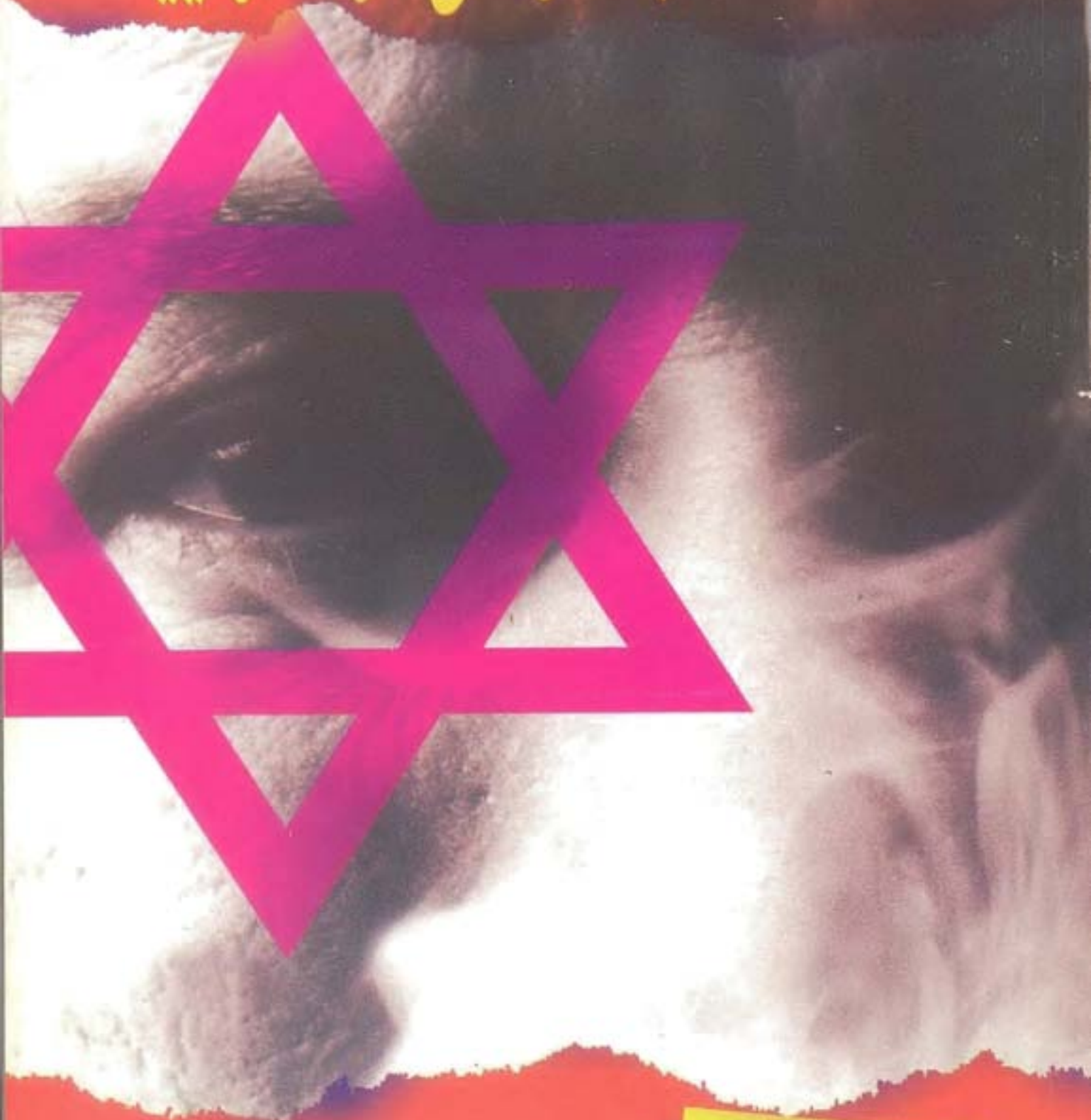


پر فروشترین رمان
سیاسی در مصر



۲۰ سال جاسوسی در اسرائیل



جلد دوم

نوشته صالح مرسی صالح
ترجمه عبدالصاحب سعیدی

۲۰ سال جاسوسی در اسرائیل

جلد دوم

نوشته: صالح مرسی صالح

ترجمه: عبدالصاحب سعیدی



انتشارات کیهان

مرسی صالح، صالح

ترجمه عبدالصاحب سعیدی

۲۰ سال جاسوسی در اسرائیل / صالح مرسی صالح

تهران: سازمان انتشارات کیهان ۱۳۷۶

۱۵۲ صفحه

شابک ۹۶۴-۴۵۸-۰۰۶-۰

۲۰ سال جاسوسی در اسرائیل (جلد ۲)

نام کتاب:

صالح مرسی صالح

مؤلف:

عبدالصاحب سعیدی

ترجمه:

مؤسسه کیهان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی.

اول-۱۳۷۶

نوبت چاپ:

۵۵۰۰ نسخه-

تیراژ:

افشین سرفراز

ویرایش:

حق چاپ برای انتشارات کیهان محفوظ است

تهران - خیابان فردوسی - کوچه شهید شاهچراغی - مؤسسه کیهان

□ سازمان انتشارات کیهان تلفن پخش-۳۱۱۰۲۰۱

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فهرست

۳	فصل اول: ملاقات در یک شهر ویران
۱۷	فصل دوم: نیروهای ایمان
۳۵	فصل سوم: آیا باید بر علیه کشورم سلاح به دوش بگیرم
۴۷	فصل چهارم: گنج ناشناخته
۵۵	فصل پنجم: مأمور شماره ۳۱۳
۶۹	فصل ششم: نسیم شک
۸۳	فصل هفتم: آوارگی در شهری پر از اضطراب
۹۷	فصل هشتم: خدا حافظ
۱۱۱	فصل نهم: نامه‌ای به شریفه الهجان
۱۲۵	فصل دهم: اخراج یک عنصر خطر آفرین
۱۳۳	فصل یازدهم: گزینش مزدوران

فصل اول

ملاقات در یک شهر ویران

صبح روز سوم، عزیز جبالی به هلن سمحون گفت:

- حالا داستان ما به مرحله خطرناکی وارد می‌شود، رأفت وقتی با کشتی «اسپریای ایتالیایی» مسافرت خود را شروع کرد از او خواسته شد که کاری انجام ندهد، جز اینکه پوششی جهت حفظ سلامت خود ایجاد کند. همچنین از او خواسته شد که فقط اخبار و اسرار را بشنود یا جمع کند اما خود و موضوع مأموریت خویش را در معرض خطر قرار ندهد و در نهایت سلامتی خود و زندگی‌اش را نادیده نگیرد.

جمال عبدالناصر کانال سوئز را ملی کرد، و اسرائیل با اینکه در کانال چیزی نداشت اما نگران و برافروخته شد و پشت‌پرده، بازیهای خطرناکی را شروع کرد که به موقع کشف شد.

اسرائیلی‌ها دلهایشان پر از کینه بود از این که مبادا مصر روزی قوی شود. جوان لحظه عزیمت، تلاش کرد که جلوی اشک خود را بگیرد اما نتوانست، او قبل از این، بارها مصر را ترک کرده بود اما گریه نکرده بود

ولی این بار از خود می پرسید: «آیا بار دیگر کشورم را خواهم دید؟ یا اینکه این آخرین باری است که هوای آن را استنشاق می کنم؟»

جوان اشکهایش فرو می ریخت در حالی که او تنها، در راهرو بالای کشتی ایستاده بود... در حالی که خنده های یهودیان و سروصدای آنها با فریادهای بلند که مردم و کشور او را به باد مسخره گرفته بودند، از طبقه پایین به گوش می رسید.

بعد به سوی دوستان یهودی مهاجر خود برگشت و با آنها گرم گرفت تا اینکه کشتی به بندر «نابل» رسید.

او ناچار بود که خود را به شنیدن ناسزاگوییهای یهودیان عادت دهد. در آنجا عده قابل توجهی از نمایندگان جمعیت یهودیان به استقبال مهاجرین آمده بودند اما استقبال از او چیز دیگری بود.

- آقای یاکوب بنیامین حنانيا... اینطور نیست؟! -

هنوز کشتی را ترک نکرده بود، هنوز در عرشه کشتی در کنار تنها جامه دان خود در میان انبوه مسافران، فریادهای آنها، حرکت ملاحان و سروصدای آنها ایستاده بود.... ناگهان به خود آمد که با مرد چهارشانه و موی سفیدی که در کنارش جوانی قوی هیکل و گندمگون دیده می شد روبرو شد.

- چه کاری می توانم برایتان انجام دهم؟ -

مرد مؤدبانه خود را معرفی کرد: «- ساموئیل عازار، سپس به دوست جوان خود رو کرد و گفت: و این همکار من شیمون بن گور».

جوان (رأفت) با سختی گفت: «- و من دیوید شارل سمحون».

مرد در حالی که لبخند می زد و مانند کسی که افکار او را خوانده باشد، گفت: «ما از جمعیت یهودیان هستیم».

رأفت در حالی که وانمود می کرد که نگران است دوروبر خود را با

تمسخر نگاه کرد:

- اگر واقعاً شما از جمعیت یهودیان هستید حتماً می‌دانید که کشتی از افراد غیریهودی پر است.

آن دو مرد با تعجب به همدیگر نگاه کردند، سپس او قاطعانه و با خشم اضافه کرد: «در کشور مصر آن مرد اسم خود را به من داد و مدارک رسمی را جعل کرد تا به خروج من کمک نماید و اگر مصریان بویی از حقیقت ببرند، نمی‌دانم با آن پیرمرد بیچاره، همسر و دخترانش چه خواهند کرد؟».

رأفت در حالی که از موقعیت سختی که آنها را به آن دچار کرده بود لذت می‌برد، به آنها نگاه می‌کرد.

مرد کلمات نامفهومی گفت و در حالی که عذرخواهی می‌کرد گفت: «حق با شماست آقای سمحون، ولی ما آمده‌ایم از شما دلجویی کنیم».

- متشکرم!

مرد در حالی که به او نزدیک‌تر شد، به صحبت خود ادامه داد: «تصور می‌کنم که شما به اسرائیل می‌روید؟»

رأفت با تمسخر گفت: «آیا جایی دیگری غیر از آنجا وجود دارد؟»

صورت مرد باز شد و آرام ادامه داد: «ما اینجا در خدمت شما هستیم... پس هرکاری که داشتی، ما خوشحال می‌شویم برایتان انجام دهیم».

- جز یک چیز، کار دیگری ندارم، اینکه چندروز را در استراحت کامل بگذرانم.

آنها منظور او را فهمیدند و گفتند که ما یک اتاق در هتل برای شما رزرو کرده‌ایم و بلیط سفر شما به اسرائیل هم آماده است، بدون اینکه لازم باشد چیزی پرداخت کنید فقط کافی است که زمان حرکت خود را

تعیین کنید.

آنها تا هتل او را همراهی کردند، اولین کاری که در حضور آنها انجام داد این بود که چک آقای سمحون را به اداره هتل تقدیم کرد و از آنها خواهش کرد تا در اسرع وقت آن را نقد کنند.

بعد، از آنها خدا حافظی کرد و به اتاق خود رفت، البته بعد از اینکه به آنها فهماند که دوست ندارد کسی مزاحمش شود، و جوان همراه، به او جواب داد: «ما منظور شما را خوب درک می کنیم و تمام سعی ما این است که در ناپل اقامت خوشی داشته باشید.»

سپس همکاری اضافه کرد: «لیکن موضوع دیگری هم هست که می خواهیم به ما کمک کنی!» - من کمک کنم؟

مرد گفت: «با خبر شده ایم که عده ای با شما از مصر آمده اند، نیاز هست که کسی آنها را قانع کند.»

- بله... مثل اینکه عده ای از آنها تصمیم دارند به آمریکای لاتین بروند. و بعضی دیگر شاید به علت ارتباط خانوادگی تصمیم گرفته اند به فرانسه یا آمریکا مهاجرت کنند...

جوان (رأفت) فریاد زد: «چه می گوئید؟! متأسفانه... آنچه می گوئیم حقیقت دارد.»

رأفت مسأله رفتن به اسرائیل یا کشور دیگری را با هیچ یک از مهاجران همراه خود در میان نگذاشته بود اما او تصور می کرد که همه آنها به سرزمین موعود! می روند.

- مگر به این خاطر از مصر خارج نشدند تا به اسرائیل بروند؟

مرد نیز به حالت نفی، سری تکان داد و نگاهی به او انداخت و مثل اینکه از او یاری بخواهد، به طرف پله های هتل رفت و گفت: «به هر حال هنوز هم وقت داریم.»

جوان به سوی اتاقش رفت، حالا لازم بود که خود را برای اولین ملاقات خارج از مصر آماده کند. او بعد از دوروز باید همان جوان سبزه‌رو را که موهای براق و لباس شیکی برتن داشت، ملاقات می‌کرد، محسن او را چندروز قبل در قاهره به خانه‌اش آورد. تلاش کرد که بخوابد اما نمی‌توانست... سعی کرد، بدون درنگ استراحت کند... شکها، تردیدها و ترسها دوباره شروع شد. آیا ممکن است اسرائیلیها موضوع او را کشف کرده باشند بدون اینکه او و محسن متوجه شوند؟! زیرا یهودیان مصر هم چشم و گوشهایی داشتند که لحظه به لحظه خبرها را به اسرائیلیها می‌رساندند. پس از کجا معلوم که چشم و گوشهای آنها او و محسن را نمی‌شناسند؟ آیا ممکن بود این خوش‌آمدگویی که به نوعی اغراق‌آمیز می‌نمود، شیوه‌ای برای کشاندن او به اسرائیل باشد؟ تا در آنجا او را دستگیر کنند؟

رأفت دو روز گذشته را در رنج و عذاب سختی گذراند، او در حقیقت به بازگشت به کشورش فکر می‌کرد، فکر کرد که وقتی با مصطفی عبدالعظیم ملاقات کند از این مأموریت منصرف شود. زیرا خداوند گفته است، خود را با دست خویشتن به هلاکت نرسانید.

در صبح روز سوم بعد از رسیدن به بندر ناپل، مطمئن شد که تحت مراقبت و تعقیب نیست. در خلال دو روز گذشته تلاش زیادی به کار برد تا یهودیان همراهش را به مهاجرت به اسرائیل راضی کند. در این میان به جز همان ساعت فروش، هیچ کس حاضر نشد به اسرائیل بیاید. نمایندگان جمعیت یهودیان در مورد تلاش و کوششی که رأفت به کار برد با حرارت و گرمی تشکر کردند، در حالی که از او می‌پرسیدند آیا به چیزی نیاز ندازید؟

او گفت: «چک من هنوز نقد نشده»، و نمایندگان یهودی قول دادند کار او را ۲۴ ساعته درست کنند.

در این حال رأفت پرسید: «آیا توجه شما به من، سرنخی به دست مصریان نخواهد داد تا حقیقت مرا کشف کنند؟ در صورتی که تصور می‌کنم آنها حتماً در اینجا چشم‌وگوشهایی داشته باشند.

جوان لبخند زد و با شوخی گفت: «آقا از چیزی نترس، اینجا شما در حمایت ما هستید». در قیافه رأفت آثار خشم و گرفتگی آشکار شد و گفت: «منظورم این نیست».

جوان دستپاچه شد و خواست که حرفی بزند اما رأفت ادامه داد:
- منظورم شخص خودم نیست، در چنین مواردی می‌توانم آنطور که لازم است عمل کنم. اما همانطوری که می‌دانید، با مصریها سفرهای زیادی داشته‌ام، ضمناً بار دیگر هم می‌گویم، آقایان آنچه من از آن می‌ترسم، موضوع پیرمردی است که در اسکندریه شناسنامه بچه‌اش را به من داده است! نمایندگان جمعیت یهودیان از موضوع شگفتزده شدند. جوان افزود: آن پیرمرد دارای دو دختر نوجوان است.

مرد خواست که گفت‌وگو را به پایان ببرد.

- آقای سمحون از ما چه کاری ساخته است؟- اینکه مرا به نام دیوید

شارل سمحون خطاب کنید نه یا کوب بنیامین حنانيا.

- بار دیگر لازم است اعتراف کنیم که حق با شماست.

صبح روز بعد ساعت ۱۰ صبح هتل را ترک کرد. اطراف هتل را خوب واریسی کرد تا بیشتر مطمئن شود. بعد تا وسط شهر یک ماشین کرایه کرد. به یکی از کافه‌ترياها وارد شد و یک فنجان شیرقهوه ایتالیایی خورد. حالا وقت مکالمه تلفنی بود. کافه تریا را ترک کرد و در خیابان

مانند کسی که بی هدف باشد قدم زد به کیوسک تلفنی که قبل از ورودش به کافه آن را در نظر گرفته بود، رسید. مکث کرد و مثل اینکه چیزی به یاد آورده باشد، دفترچهٔ تلفن خود را از جیب درآورد، آن را باز کرد، برگ زد تا اینکه روی یک صفحه از آن توقف کرد، اما چیزی نمی خواند، لیکن مانند کسی که شماره ای را جستجو کند، وارد کابین شد، شماره تلفن را از حفظ داشت، چون برای او ممنوع بود که چیزی بنویسد، شماره را گرفت، پس در آن سوی خط زنگ به صدا درآمد. صدا با لهجهٔ مصری بود، در حالی که دلش داشت از جایش کنده می شد، گفت: «نظر شما در مورد خوراک ماهی چیست؟» از آن طرف خط، صدایی مهربان و دلنشین به گوش رسید: «بریون سنگی؟ (ماهی سنگ سر)»

جوان فریاد زد: «امر بفرمایید در خدمتم!»
- ساعت را نگاه کن.

جوان به ساعتش نگاه کرد، صاحب صدا ادامه داد:
- اکنون ساعت ۱۱ و ۶ دقیقه است. تمام. ساعت ۳ و ۳۰ دقیقه در ایستگاه راه آهن.

رأفت خواست کلمهٔ «به سلامت» را بگوید اما خود را کنترل کرد، چون اگر می گفت، ملاقات انجام نمی شد!
و این قرار آنها بود.

یک بار رأفت از محسن پرسید: اگر گیر افتادم چه باید بکنم؟!
- اگر این اتفاق افتاد... اول کمی مقاومت می کنی، اما اگر مجبور شدی می توانی همه چیز را بگویی.

جوان با وحشت و اضطراب فریاد زد: «خوب، بعد چه؟» بعد از آن از تو می خواهند و انمود کنی که با ما هستی اما در حقیقت برای آنها کار

می‌کنی؟

- آیا این منطقی است؟

- اگر خواستند، موافقت کن.

- یعنی به کشورم خیانت کنم؟

- طبعاً، نه! پس چگونه موافقت کنم؟ آخر وقتی موافقت کردی

براساس اتفاق از تو می‌خواهند که با ما در ارتباط باشی و به ما زنگ

بزنی - و زمانی که با شما تماس گرفتم. هر فرد مصری وقتی تلفنی

صحبت کند در آخر کلمه چه می‌گوید؟ می‌گوید به سلامت! به همین

خاطر اگر آنها شما را مجبور کردند که با ما صحبت کنی و پایان مکالمه

فرا رسید و شما «به سلامت» گفتی، ما متوجه می‌شویم که اشتباهی در

کار است، آنها متوجه این نمی‌شوند.

- رأفت خدا را شکر کرد که در مکالمهٔ تلفنی مرتکب خطایی نشده و

مکالمهٔ تلفنی به خوبی به پایان رسیده است.

ولی ناگهان چیزی در خاطر او گذشت: چه کسی می‌داند که آن

فردی که با او تلفنی صحبت کرده خود مصطفی عبدالعظیم است؟

چقدر محسن به او اصرار می‌ورزید و از او می‌خواست که آنچه یاد

گرفته را تکرار کند، حتی یک‌بار که آثار خستگی بر چهرهٔ محسن آشکار

شده بود با عصبانیت بر سر او فریاد کشید:

- لازم است هوای خودت را داشته باشی، تمام این چیزها در وهلهٔ

اول به خاطر سلامت خودت است.

- قبل از اینکه به اتوبوسی که از ناپل به دامنهٔ کوه آتشفشان

می‌رفت، سوار شود، دوروبر خود را پایید. سپس مطمئن شد که کسی او

را تعقیب نمی‌کند، بعد بلیت گرفت و به گروهی از مسافران ملحق شد.

آفتاب درخشانی بود، کوه سرسبز و خرم بود، سکوت کوهستان

لذتبخش بود. و او هر لحظه به قله کوه نزدیکتر می‌شد. پس از مدتی رأفت به اتفاق گروه، به محل آتشفشان رسیدند. در حالی که مردی داشت برای توریست‌ها از تاریخچه آتشفشان سخن می‌گفت. در این لحظه رأفت، مصطفی را دید. قلبش آرام گرفت. حالا او می‌باید بدون ابراز آشنایی، به دنبال او می‌رفت. ساعت به دوازده و نیم نزدیکتر می‌شد و گروه‌های جهانگرد به سوی ایستگاه اتوبوس می‌رفتند، او مصطفی عبدالعظیم را دید در حالی که ایستگاه را ترک می‌کرد.

هنگامی که مصطفی عبدالعظیم دوباره به سوی ایستگاه ماشین‌ها راه خود را در پیش گرفت، رأفت متوجه آنها شد و خوش‌شانسی او این بود که در کابین بعد از کابین مصطفی سوار شد و در دامنه کوه به دنبال مصطفی رفت. چندی بعد به شهر «پومپی» رسیدند، توریست‌ها از هم جدا شده و با راننده قرار گذاشتند که بعد از دو ساعت در این محل منتظر آنها باشد.

در ماشین رأفت شانه به شانه و کنار مصطفی نشسته بود اما حتی یک کلمه باهم صحبت نکردند، حتی سلامی یا نگاهی. رأفت لازم بود که در شهر سوخته «پومپی» بدون مقصد معینی حرکت کند و به هر طرفی که دوست دارد برود، فقط باید از صحبت کردن یا نزدیک شدن به دیگران دوری می‌کرد، تا مصطفی عبدالعظیم در یک فرصت مناسب با او ملاقات کند پس هیچ انگیزه‌ای برای ترس و نگرانی وجود نداشت.

در حالی که در میان شهر سوخته پومپی گردش می‌کردند، مانند دو جهانگردی که از مشاهده آثار سوخته شهر صحبت می‌کنند، حرف‌های آنها به درازا کشید. مصطفی به او گفت: تمام ترس‌ها و نگرانی‌های او بی‌معنی است. و این که این ترس و اضطراب ممکن است عامل انصراف

او از مأموریتش شود، شاید هم راز او را فاش کند. بعد مصطفی تعجب خود را در باره شیوه برخورد جوان با نمایندگان جمعیت یهودیان ابراز کرد و گفت:

- برخورد تو بسیار خوب و حرفه‌ای بود.

سپس سر درد دل مصطفی باز شد: از سال ۱۹۴۸ اعراب در مورد تیزهوشی و ذکاوت یهودیان و امکاناتشان، خیلی افسانه‌پردازی کرده‌اند و متأسفانه تمام این حرفها حقیقت ندارد و دردناکتر از آن این است که خود یهودیان نیز نهایت استفاده را از این شایعه‌ها می‌برند.

و بعد از رأفت پرسید: مثلاً خود شما... با یهودیان مصر معاشرت داشتی و عده‌ای از آنها را در نیویورک دیده‌ای و با بعضی از آنها برخورد کرده‌ای... آیا چیزی بیشتر از ما در آنها یافتی؟ طبعاً، نه! خوب، پس چرا به خودت نمی‌گویی؟ مصطفی بعد شیوه فرستادن تلگرافهای شماره‌دار را با او تمرین کرد.

مصطفی به او ورقه‌ای داد و از او خواست که شماره‌های آن را بخاطر بسپارد... این شماره‌ها، شماره‌های صندوقهای پستی بود که می‌باید جوان نامه‌های خود را به آدرس آنها در چند کشور اروپایی در زمانهای معین ارسال کند.

رأفت بسرعت همه آنها را بخاطر سپرد در حالی که مصطفی از تیزهوشی او سخت حیرت کرده بود.

- اصلاً نگران نباش زیرا ما تو را در اسرائیل تنها نخواهیم گذاشت.

قبل از اینکه مصطفی از او جدا شود با مهربانی از او پرسید:

- رأفت! می‌ترسی؟... «خیلی».

و مصطفی به آرامی گفت: این طبیعی است.

مصطفی دست او را با مهربانی و گرمی گرفت و بعد از چند لحظه

همدیگر را محکم در بغل گرفتند و از هم خداحافظی کردند.

جوان بر عرشه کشتی ای که او را به اسرائیل می برد ایستاده بود، او انتظار داشت چهره مصطفی را در بین بدرقه کنندگان ببیند، همانطوری که در اسکندریه چهره محسن را در بندر اسکندریه در میان بدرقه کنندگان دیده بود، اما هیچ کس برای بدرقه او نیامده بود.

هنگامی که سواحل فلسطین آشکار شد، مهاجرین روی عرشه کشتی جمع شدند و فریادهای آنها به هوا بلند شد، آنها دست بلند می کردند، فریاد می کشیدند و به مسلمانان ناسزا می گفتند... جوان احساس کرد کسی نزدیک او ایستاده است. وقتی نگاه کرد «سوسولیوی» تاجر ساعت فروش را دید که لبخند غریبی بر لب داشت: خدا را شکر! سلامت باشی!

سوسولیوی حالا مودیان به او خیره شده بود، جوان به طرف او برگشت و گفت: چیز مهمی داری سوسو؟ - نه... اصلاً... فقط داشتم به آن روزی که اولین بار تو را با برادرم افرایم دیدم فکر می کردم. جوان پر خاشگرانه به حالت طنزآلودی پرسید: یعنی چه؟ - داشتم می گفتم که هیچ کس نمی تواند تو را کشف کند و کسی نمی داند که تو که هستی؟ جوان خواست حرفی بزند اما تاجریهودی با تأکید اضافه کرد: نه مصریها و نه حتی ما.

ترسی کشنده وجود رأفت را فرا گرفت، در حالی که تاجر ساعت فروش همچنان با نگاهی یخزده به او خیره شده بود.

رأفت در حالی که سعی می کرد خونسردی خود را حفظ کند،

پرسید: منظورت چیه سوسو؟

- منظور من این است که هوای ما را داشته باش تا برسیم و کارها روبراه شود.

تاجر یهودی این را گفت و او را با دهشتی که وجودش را چنگ می زد ترک کرد. کشتی داشت به ساحل نزدیک می شد و رأفت وحشتزده به حرفهای کنایه آمیز «سوسو» فکر می کرد.

رأفت در یک لحظه اندیشید: چاره‌ای به جز اعتراف ندارم، آیا اسرائیلیها از من، محسن و مصطفی هوشیارتر بوده‌اند؟ اما راهی برای بازگشت نبود.

کشتی به ساحل نزدیک شد و ساختمانهای «یافا» آشکار گردید، جوان داشت به دنبال «سوسولیوی» می گشت، اما او همراه با جمعیت به عرشه کشتی رفته بود. حالا رأفت یکه‌وتنها همچنان در طبقه فوقانی کشتی ایستاده بود، در حالی که قلبش داشت به شدت می‌تپید.

سرانجام کشتی در کنار یکی از اسکله‌ها پهلو گرفت، اسکله پر بود از افرادی که برای استقبال آمده بودند و بازار سلام و علیک به تمام زبانهای زنده دنیا گرم بود. ناگهان رأفت با صدایی به خود آمد - آقای سمحون؟

قلبش از ترس فرو ریخت. یک افسر از افسران کشتی از طرف ناخدا برای خداحافظی نزد او آمده بود. در حالی که قلبش به سختی می‌تپید به سخنان افسر گوش داد. تنها جامه‌دان او در کنارش بود، افسر از او پرسید: آیا ساک یا جامه‌دانهای دیگری هم دارید؟ او جواب داد که در زندگی‌اش بیشتر از همین یک جامه‌دان ندارد. افسر به عرشه برگشت، پلکان کشتی اکنون میان کشتی و اسکله قرار گرفته بود، حالا کارکنان گمرک و پلیس بندر، پلکان را به سوی بالا طی می کردند. متوجه شد که افسر جوان دارد با آنها پیچ می‌کند، حالا خود را در کام خطر می‌دید.

بعد متوجه شد که جوان دارد با انگشت او را نشان می‌دهد. ناگهان افراد پلیس با شتاب به طرفش آمدند... جوان میخکوب شده بود، خواست حرکتی کند اما نمی‌توانست، دهانش خشک شد... چشمانش بازماند... پس گفته محسن را به یاد آورد.

- تا حالا کسی که ترسیده باشد را دیده‌ای؟ چشمانش به تو می‌گوید که ترسیده است.... و او اکنون می‌ترسید، پس چگونه می‌باید ترس خود را از چشمانش محو کند؟

حالا سه نفر روبروی او ایستاده بودند دو افسر و یک نفر با لباس شخصی، و پشت سر آنها نیز یک نفر با لباس سربازی به چشم می‌خورد. رأفت خود را جمع‌وجور کرد و به انتظار سرنوشت ایستاد. مردی که لباس شخصی برتن داشت به طرف او آمد و با لبخندی بی‌معنی گفت: آقای سمحون؟ - بله من هستم. بر چهرهٔ مرد لبخند ظاهر شد، لبخندی که دندانهای چندش‌آور او را به رخ می‌کشید. بعد دست خود را به سوی جوان دراز کرد و گفت: «خوش آمدید».

جوان نیز دستش را به سوی او دراز کرد و آن را فشرد و اضافه کرد: - من وظیفه دارم از تو استقبال کنم.

جوان خواست جوابی بدهد یا اینکه حرفی بزند اما صدایش درنیامد، یکی از افسران گفت: بفرمایید با ما بیایید!

چاره‌ای جز تسلیم نداشت. پس خود را به دست سرنوشت سپرد، به طرف جامه‌دانش خم شد اما سرباز سریعتر از او چمدانش را بلند کرد، افسر از او سؤال کرد: آیا چیزی دیگری هم دارید؟ ولی جوابش منفی بود، رأفت کشتی را در میان نگهبانانی که او را احاطه کرده بودند ترک کرد.

فصل دوم

نیروی ایمان

عزیز جبالی در حالی که می‌خندید به هلن سمحون که سراپا گوش شده بود، گفت: آن جوان به من گفت: برای نخستین بار در طول عمرم، ترسیده بودم. در حالی که ایمانم متزلزل نشده بود. ایمان به خدمت به مسلمانان سراسر جهان.

هنگامی که رأفت به همراه استقبال کنندگانش از پله‌های کشتی پایین می‌آمد، منظره اسکله و حال و هوای بندر به قدری شک‌برانگیز بود که یک آن تصمیم گرفت فرار کند، اما فرار غیرممکن بود.

مهاجرین دیگری در محوطه بندر بودند، بعضی از آنها شب را در آنجا گذرانده بودند و بعضی دیگر کشتی‌شان قبل از کشتی رأفت به بندر رسیده بود. جمعیت زیادی در اسکله درهم می‌لولیدند، گروهی هم در صف‌های طویل ایستاده بودند، در حالی که کالاها و وسایل آنها محوطه بندر و راهروها را پر کرده بود. جوان متوجه شد که همراهانش خروج او را از بندر تسهیل می‌کنند. مرد همراه او گفت: آنهایی که می‌خواهند به

کیبوتس‌ها بروند در اینجا می‌ایستند و آنهایی که مستعمرات تعاونی موشاف را ترجیح می‌دهند در آنجا می‌ایستند.

مرد از جوان پرسید: آیا دوست دارید که در خانه‌ی یکی از اعضای جمعیت یهودیان اقامت کنید یا هتل را ترجیح می‌دهید؟ و جوان با استواری گفت: فکر می‌کنم که من به اینجا آمده‌ام تا خانه‌ای بیابم.

مرد در حالی که توضیح می‌داد گفت: سرور من، لازم است کمی منتظر باشید تا خانه‌ی مناسبی برایتان پیدا کنیم، حالا به هتل می‌رویم.

و جالب اینکه هیچ‌یک از آنها، پاسپورت و اوراق شناسایی او را بازرسی نکردند!

و بعد همه آنها به اتفاق رأفت سوار ماشین شدند. اتومبیل آنها در مقابل یکی از هتلهای درجه‌ی یک توقف کرد. اکنون چهره‌ی او جدی‌تر نشان می‌داد. لحظه‌ای بعد از اتومبیل پیاده شد، و به درون هتل رفت در حالی که باربری با عجله جامه‌دان او را حمل می‌کرد. در این حال مسئول هتل با احترام به او نزدیک شد و پرسید: روزبه‌خیر آقای سمحون! یک طبقه می‌خواهید یا یک اتاق؟

جوان بلافاصله جواب داد: یک اتاق کافی است، زیرا قصد اقامت طولانی ندارم.

این را گفت و به طرف مرد همراهش برگشت و پرسید: اینطور نیست؟

مرد گفت: تمام کارها انجام خواهد شد، مطمئن باشید! وقتی مرد او را ترک می‌کرد تأکید کرد که شخص دیگری فردا صبح با او تماس خواهد گرفت.

بعد به سوی اتاقش رفت، در را به روی خود بست و خود را روی تخت‌خواب انداخت و در حالی که نگاهش را به سقف اتاق دوخته بود،

اندیشید: آیا آنها واقعاً به این سادگی گول خوردند؟ آیا آنها واقعاً تا این اندازه احمق هستند؟! یا اینکه تمام این برخوردها دامی است برای او....؟

صبح روز بعد زنگ تلفن به صدا درآمد و او را از خواب بیدار کرد. در تمام طول شب، خواب به چشمش نیامد، کابوسها تمام وجود او را فرا گرفته بودند، و آسایش را از او گرفته بودند. و تنها هنگامی که سپیده دمید، برای مدتی به خواب رفت. بعد تلفن زنگ خورد، گوشی تلفن را برداشت، گوینده از طرف جمعیت یهودیان بود، او در سالن هتل منتظر رأفت بود. رأفت در حالی که سعی می کرد کنترل خود را حفظ کند، گفت: کمی دیر می آیم، چون هنوز صورت خود را اصلاح نکرده ام.

هنگامی که به سالن هتل وارد شد از آمدن آن مرد ۳۰ دقیقه گذشته بود. مرد با مهربانی به طرف او آمد و از رأفت درخواست کرد تا سوار ماشین گرانقیمت فرانسوی که در بیرون هتل توقف کرده بود بشود، بدون آنکه چیزی بپرسد.

رأفت سوار ماشین شد، در حالی که در تمام طول شب گذشته، پیکارش با ترس او را ناتوان کرده بود، اتومبیل در خیابانهای تل آویو به راه خود ادامه می داد و او کوشید تا برای خالی نبودن عریضه حرفی بزند: نمی دانستم که تل آویو تا این اندازه به یافا نزدیک است.

مرد مؤدبانه لبخند زد، اما بدون اینکه کلمه ای بگوید سری تکان داد. جوان اندیشید: لزومی هم ندارد که این مرد پاسخی بدهد. چون در دام آنها اسیر شده ام!

دقایقی بعد اتومبیل در مقابل ساختمانی قدیمی، در یک خیابان شلوغ، توقف کرد. دونفری پلکانی را که به طبقه اول می رفت، طی کردند و به دفتری که روی تابلوی آن نوشته شده بود: «یوسف از رع،

شغل وکالت»، وارد شدند.

مردی کوتاه‌قد با چانه‌دراز، سر طاس و پوستی چندان‌آورد که رگهای دستش در زیر آن مشخص بود، از پشت میز خود مانند روباهی حيله‌گر بلند شد و در حال خوش‌آمدگویی به زبان عبری افزود: خوش‌آمدی آقای حنانیا! جوان تصمیم گرفت که مستقیماً وارد موضوع شود، پس با زبان فرانسوی گفت: تصور می‌کنم که اسم نوشته شده در پاسپورت من، دیوید شارل سمحون باشد.

در این حال همراه او اتاق را ترک کرد. مرد به او جواب داد: شما اکنون در اسرائیل هستی آقای.... این را می‌دانم. و ما همه چیز را در مورد شما می‌دانیم. و این را نیز می‌دانم... لیکن چیزهای دیگری هم می‌دانیم. - چه چیزهایی؟ - مصریها به آن اندازه که تصور می‌کنید احمق نیستند.

مرد با چشم‌هایی که به روباه شبیه بود، خنده مرموزی کرد و خواست برای اثبات پیروزی‌اش باز هم حرف بزند. اما رأفت به او امان نداد و با شدت گفت: من در بندر ناپل هم قبلاً حرف‌هایم را زده‌ام، بهتر است در این جلسه نیز هرکسی حدود خود را بداند. یوسف از رع در حالی که با تعجب به جوان نگاه می‌کرد در کنار میز خود ایستاد.

رأفت در این حال به شهادت در راه خدا اندیشید، لحظه‌ای بعد آرام شد و ادامه داد: هنگامی که آقای شارل نام فرزندش را در اسکندریه به من داد... تقاضای مهمی داشت. آیا می‌دانید او از من چه درخواستی داشت؟ - از کجا بدانم! - از من خواهش کرد که این اسم را حفظ کنم! او می‌خواست به وسیله من یاد کودک از دست‌رفته‌اش برای همیشه زنده بماند. جوان برای چندثانیه ساکت شد تا تأثیر حرف‌هایش را بر چهره وکیل، ارزیابی کند. در چهره یوسف از رع تبسمی که حاکی از

شگفتی و تعجب بود، ظاهر شد. پس به صندلی خود برگشت، و گفت: حق دارید... در هر حال این موضوعی است که به شخص شما اختصاص دارد!

لحظاتی با سکوت سپری شد، در این میان وکیل داشت اوراق روی میز را مرتب می کرد، اما آشکارا مشخص بود که او به جای اوراق، دارد افکار خود را مرتب می کند! لحظه ای بعد رو به جوان کرد و گفت: خوب حالا در اسرائیل دوست دارید چه کاری انجام بدهید؟
- تصمیم دارم در آن زندگی کنم.

ازرع ناگهان با شتاب بلند شد اما مجدداً بدون هیچ علتی نشست. این طبیعی است اما منظور من، کار بود. رأفت گفت:

- در حقیقت مبلغی پول جمع کرده ام، آقای سمحون بزرگ هم مقدار دیگری به من داده اند، حالا هم می خواهم دفتر توریستی کوچکی تأسیس کنم. یوسف خواست صحبت کند، اما جوان به سخنان خود ادامه داد: شرکتی که امیدوارم در آینده، بزرگ و بزرگتر شود.

قیافه وکیل گرفته شد و آثار ناامیدی در چهره اش آشکار شد، پس جوان گفت: می بینم که شما با من همدلی نمی کنید. وکیل کلمات نامفهومی گفت، بعد بر خویش مسلط شد و افزود: آرزو می کردم که شما به شغل دیگری فکر کرده بودید.

رأفت درست ندید در باره حرف او کنجکاوی کند، به همین دلیل رشته بحث را عوض کرد، - من خسته شدم! - همه مان خسته شدیم.

رأفت با دست به روی میز زد و گفت:

آنچه تا حالا کشیده ام برای من کافی است. - شما در اول جوانی هستی. - تمام عمر خود را به خاطر به وجود آوردن این وطن صرف کرده ام. - ما این را می دانیم. - در حقیقت وقت آن رسیده که یک

زندگی ساده و عادی داشته باشم. مرد خواست سخنی بگوید، اما جوان با عجله گفت: تصور نمی‌کنید صحبت در باره این موضوع خیلی زود باشد! استدلال یوسف از رع این بود که جوان تجربه‌هایی دارد و اسرائیل به تجربه او نیازمند است، و جوان با لحنی طنزآمیز گفت: او حتی نمی‌داند که یوسف از رع از طرف چه کسی صحبت می‌کند؟ پیرمرد فریبکار لبخندی زد و گفت: در هر حال ما در آغاز راه هستیم و طبیعی است که روی نیروهای جوانان حساب کنیم. جوان حس کرد همه حرفه‌هایی که در رستوران خیابان سلیمان‌پاشا زده و دروغهایی که به خود نسبت داده‌مانند حقایقی غیرقابل انکار به تل‌آویو رسیده است.

وکیل پیر همچنان می‌کوشید تا مثلاً احساسات وطن‌دوستانه جوان را برانگیزد، اما رأفت با صراحت گفت: ببین خواجه یوسف، خودت را اذیت نکن! پیرمرد برای چند لحظه خشکش زد، بعد افزود: من خوب می‌دانم که شما عربی را به خوبی صحبت می‌کنید چگونه فهمیدی؟ - شما چقدر در مصر زندگی کردی؟ - زیاد. - و تازه از مصریها چیزهای زیادی یاد گرفتی. - به همین خاطر ما به تو نیاز داریم. - خوب نباید کمی استراحت کنم، بعد در باره این موضوع فکر کنیم. - همین‌طور است. - چگونه می‌توانم یک آپارتمان مناسب پیدا کنم؟ - این را به عهده ما بگذار!

جوان ترس و هراس را از خود دور کرد و گفت: فقط زودتر باشد، زیرا می‌خواهم کار تأسیس یک شرکت توریستی را هرچه سریعتر به کمک شما شروع کنم. لحظه‌ای بعد وکیل او را تا دم در بدرقه کرد، با او دست داد و خداحافظی کرد.

رأفت از وکیل خواست تا جوان همراه نیز او را تنها بگذارد، زیرا می‌خواهد تا از نزدیک کشور جدیدش را لمس کند.

در این حال از رع با صدای بلندی گفت: راستی حساب هتل هرچقدر که در آن اقامت بکنید از قبل پرداخت شده...

برای جوان سخت نبود که در میان مردم اسرائیل گردش و در آنها نفوذ کند، زیرا به هنگام آوارگی اش در غرب به نفوذ در جمع اروپاییها و آمریکاییها عادت کرده بود! حالا اندکی از ترس او کاسته شده بود، زیرا مطمئن گشته بود، تحت مراقبت و یا تحت تعقیب نیست. در خیابانهای تل آویو گردش می کرد و به بازارهایش می رفت تا شهر را کاملاً بشناسد. آنچه نظرش را بیشتر از همه چیز جلب کرد این بود که اکثر شرکتهای توریستی در خیابان «بن یهودا» که از [شمال تا جنوب تل آویو امتداد داشت] واقع شده بودند.

آنچه که بیشتر به آن اهمیت می داد روز «شباط» یا روز شنبه است. با اینکه جامعه اسرائیل، جامعه غیرمتجانسی است و اختلافات طبقاتی، اجتماعی و نژادی شدیدی بر آن حاکم است اما همه آنها، جمعه شب را مقدس می دارند، و هنگامی که شنبه از غروب جمعه شب آغاز می شود، و خانواده ها دور سفره طعام جمع می شوند، شمعها را روشن می کنند، و سپس نماز می خوانند، در حالی که جزیی از سفر خروج از کتاب تورات را مطالعه می کنند، خروج یهود از مصر.

روزها گذشت و یوسف از رع، باز هم مسأله همکاری را مطرح کرد اما جوان هنوز بر موضع قبلی خود استوار بود.

رأفت صاحب آپارتمان کوچکی در اطراف شهر [که برای یک جوان مجرد مناسب بود] شد.

پیدا کردن مسکن سخت نبود بنابراین او بیش از یک هفته در هتل نماند، موقعیت مسکن او ایده آل بود. محسن در مورد شیوه زندگی با او

صحبت کرده بود و به او گفته بود: ولخرجی نکن، زیرا لازم است که خود را کم‌درآمد نشان دهی و دنبال کسب و کار باشی. ضمن آن که انتخاب خانه، نشان از تیزهوشی رأفت داشت، زیرا از پشت پنجره‌اش می‌شد همه رفت‌وآمدها را کنترل کرد.

یوسف از رع در تدوین و تهیه اوراق هویت و اقامت رأفت به او کمک‌های زیادی کرد که شخصیت جوان را از نظر قانونی ثابت می‌کرد. جوان به مسکن جدید خود منتقل شد و بحث و بررسی در مورد تأسیس شرکت توریستی آینده خود را شروع کرد. او دریافت که شغل او نیاز به کارهای فراوان اداری و هزینه بالایی دارد. او سالها بعد در حالی که می‌خندید تعریف کرد: دریافتم که اگر بخواهم به سادگی در بین اسرائیلیها نفوذ کنم، باید مانند یک یهودی کار و فکر کنم. بنابراین قسمتی از سرمایه خود را به خارج منتقل کردم تا در موقع نیاز مورد استفاده قرار دهم. او تصمیم گرفت شرکت توریستی خود را با یک شریک شروع نماید، شریکی که جامعه اسرائیل را بشناسد تا او را از کارهای اداری معاف کند، تازه این شریک چیزهایی هم به او می‌آموخت.

روزی به دیدن یوسف از رع وکیل رفت و صحبت به تأسیس شرکت و کارهای مربوط به آن کشیده شد و جوان دلتنگی خود را در مورد قوانین دست‌وپاگیر و هزینه فراوان نشان داد و اینکه مجبور است به این و آن رشوه بدهد و اشاره کرد که اکنون به دنبال شریکی می‌گردم که امور اداری و مالی شرکت را به عهده بگیرد.

جوان از اینکه هنوز حجم امور سیاحتی در اسرائیل کم است، اظهار تعجب کرد و از امکاناتی گفت که وجود دارند اما از آنها استفاده نمی‌شود.

وکیل روباه صفت وانمود کرد که حرفهای جوان را درک می کند اما چیزی به او عرضه نکرد.

بعد از چندروز، جوان از وکیل مدافع کارت دعوتی دریافت کرد. او می باید در یک میهمانی که به افتخار او برپا می شد، شرکت کند و با میزبان خود آشنا شود. پدر خانواده میزبان استاد دانشگاه بود، همسر او مهندس شیمی و دو دخترش در ارتش اسرائیل خدمت می کردند. رأفت از آن دعوت خوشحال شد، لیکن وقتی که با از رع به میهمانی رفت، تعداد دیگری نیز به صرف شام دعوت شده بودند، از جمله سرهنگی در ارتش اسرائیل با همسرش، اسم آن سرهنگ بیخورشطریت بود مردی میانسال.... و همسرش نیز در همین حدود نشان می داد و علت ازدواج آنها نیز نامعلوم بود.

جوان حس کرد که سرهنگ دوست دارد به او نزدیک شود، همچنین دریافت که مرد در کنار او بیشتر احساس آرامش می کند. وقتی که سرهنگ از او خواست تا شماره تلفنهایشان را به هم بدهند بیشتر مطمئن شد که او در صدد ایجاد ارتباط است. هنگامی که پاسی از شب گذشته بود، سرهنگ یهودی مست و لایعقل به او نزدیک شد و زمزمه کرد:

- آقا... چه چیزی شما را به این جهنم آورد؟

اما جوان نه به او پاسخی داد و نه به حرفهایش توجهی کرد، زیرا آشکار بود که سرهنگ از روی مستی سخن می گوید. بعد رأفت با بقیه دعوت شدگان گرم گرفت. یکی از دعوت شدگان دبیر جوانی بود که با خانواده میزبان ارتباط نسبی داشت، او همراه با نامزدش به میهمانی آمده بود.

همچنین در آن شب گوینده رادیو هم همراه با مادرش آمده بود. اما

شخصیتی که نظر جوان را بیش از همه جلب کرد، مردی بود که اهل تجارت بود. اسمش «جدعون شاباتای» بود، بویژه آنکه هیچ سنخیتی با سایر مدعوین نداشت.

آقای شاباتای قامتی بلند و هیکلی بزرگ داشت، قوزی بود و کم‌مو، عضلات او برجسته، و لباسهای او گل و گشاد بود.

جوان در بارهٔ موضوع مطمئن صحبت می‌کرد و کلامش را این‌گونه پایان داد که او به دنبال شریکی می‌گردد، کسی که امور اداری و مالی او را کنترل کند.

جدعون شاباتای با صدای بلند پرسید: منظورت در مورد چه موضوعی است؟ بسته به قدرت شریک است. مرد در حالی که پوست خود را می‌خاراند گفت: شاید من آن شریک را پیدا کردم، البته اگر کمی در مورد موضوع توضیح بیشتری بدهید. رأفت فوری درک کرد که شریکش جدعون است. آنها بدون درنگ وقت ملاقات تعیین کردند، و وعدهٔ ملاقات برای دوازده روز بعد در دفتر یوسف ازرع تعیین شد.

هنگامی که جوان در سر قرار ملاقات حاضر شد، یقین داشت که بین جدعون شاباتای و یوسف ازرع ارتباطی وجود دارد. اولین چیزی که به آن پی برد این بود که آقای شاباتای برادری دارد که پُست مهمی در شرکت هواپیمایی اسرائیلی «العال» دارد، و یوسف ازرع کسی است که کارهای جدعون را برعهده دارد.

رأفت در گفت‌وگوهای خود نقشه و احتمال پیروزی خود را بیان کرد و گفت: یهودیان جهان اگرچه به هجرت به اسرائیل رغبتی نشان نمی‌دهند اما به طور یقین توقع دارند جامعه‌ای که ۵۰ سال خواب آن را می‌دیده‌اند و برای آن نقشه‌ها کشیده‌اند، ببینند. و شرکت ما می‌باید این مهم را برعهده بگیرد. تا بتواند توریستهای فراونی را از نقاط مختلف

جهان جلب کند... نظر جوان روشن بود، همچنین منطقی و ملی! جدعون پرسید: چقدر پول لازم داری؟ و جوان قاطعانه جواب داد: این وظیفه من نیست. زیرا در اینجا وضع جامعه را نمی دانم، همچنین از وضعیت قیمتها و هزینه ها آن طور که شما اطلاع دارید، بی اطلاعم... و این شما هستید که باید به من بگویید که به چقدر پول نیاز داریم. شایعاتی لبخند زد و دریافت که جوان نقشه او را کشف کرده است. او افزود: این به موقعیت و حجم کار بستگی دارد. من در شمار آدمهای بلندپرواز نیستم. چطور است با یک شرکت کوچک شروع کنیم کارکنان آن از دو یا سه نفر تجاوز نکند.

بعد از یک هفته رأفت و جدعون دفتری در یکی از خیابانهای مهم تل آویو اجاره کردند، (خیابان «یوشع بن نون») اما رأفت پیشنهاد اجاره دفتر در خیابان «دیزنگوف» یا یهودا، یعنی جایی که عموم شرکتهای توریستی در آنجا دفتر داشتند را رد کرد و ترجیح داد که از رقابت دور باشد.

کارهای ابتدایی دو شریک به پایان رسید، اولین کار مهم بعد از خرید وسایل دفتر، یافتن منشی بود.

هنگامی که در مورد استخدام منشی بحث را شروع کردند ۱۵ دختر داوطلب شدند... اما، رأفت متوجه شد که جدعون کار را طوری تنظیم کرده که خانمی در حدود ۴۵ ساله به نام در سیبیل یوسف، در این قسمت استخدام شود. جوان انتخاب را به عهده جدعون گذاشت و خود تنها به عنوان شنونده، در گوشه ای نشست. ابتدا تصورش براین بود که جامعه اسرائیل با جوامع بی بندوبار اروپایی یا آمریکایی تشابهی ندارد. اما بعدها تفاوت قابل ذکری نیافت.

تا اینکه یکی از داوطلبان منشی گری مورد سؤال قرار گرفت.

جدعون از او سؤال کرد: خانم! اسم شما چیست؟ - استیربلنیسکی.
 - لهستانی هستی؟ - ظاهراً اسرائیلی هستم. بین جوان و جدعون
 نگاههایی ردوبدل شد، سپس جدعون دوباره از او پرسید [در حالی که
 خشم خود را فرو می‌برد]:

- چند زبان بلدی؟ - غیر از زبان لهستانی و عبری سه زبان،
 انگلیسی، فرانسه و آلمانی را هم بلدم. - متأهل هستی؟ - نامزد دارم
 - نامزد شما چه کاره است؟ - مهندس هواپیمایی... - غیر از آن کار
 دیگری هم دارد؟ - اکثر وقت خود را در ستاد ارتش می‌گذرانند... او
 افسر احتیاط است....

امتحان داوطلبان بعد از دو روزه پایان رسید. و جدعون نظر خود را
 در مورد فرد مورد نظرش سبیل یوسف واضح و آشکارا گفت: کسی برتر و
 آگاهتر از سبیل یوسف ندیدم.

- از اولش هم این را می‌دانستم.

کلمات جوان برای جدعون ضربه‌ای ناگهانی بود، پس جدعون به
 سوی او برگشت، در حالی که به دنبال دلیل بود.

- ولی او از بقیه بیشتر آگاهی داشت و در این کار تجربهٔ زیادتری
 دارد. - این درست است، ولی بهتر است میان زندگی خصوصی و کار
 ارتباط برقرار نکنیم!... جدعون خواست جواب بدهد اما جوان گفت:
 خواهش می‌کنم انکار نکن زیرا موضوع بیشتر از آنچه باید باشد، روشن
 است. جدعون بلند شد و در حالی که می‌خواست از خود دفاع کند،
 جوان گفت: این منصفانه نیست که شما آشنایان خود را به شرکت
 تحمیل کنید.

- به نظر می‌آید که خیلی سرسخت هستی دیوید! - من تمام عمر
 خود را به خاطر برپاداشتن این وطن وقف کرده‌ام و اکنون این رویا به

واقعیت پیوسته است، پس لازم است آن طور که شایسته است در آن زندگی کنم. ضمناً حقیقتی که لازم است آن را بدانی، این است که من پولی جز پولی که آقای شارل سمحون به من داده، ندارم به همین خاطر من نمی‌خواهم آن را به علت‌های گوناگون از بین ببرم. ساده‌تر این که من هرگونه سهل‌انگاری را تحمل نمی‌کنم.

- بسیار خوب... بسیار خوب... هرطور که دوست داری... انتخاب کن... از میان دختران هر کدام را که به نظرت بهتر می‌آید انتخاب کن! - نه، این را هم نمی‌پسندم...

مرد با تعجب سر خود را بلند کرد، اما جوان ادامه داد: یک ضرب‌المثل عامیانه می‌گوید: جنگ اول بهتر از صلح آخر است، معنی آن را درک کردی؟! - کاملاً

- لازم است باهم همه چیز را شروع کنیم و هرکدام از کارهای همدیگر باخبر باشیم.

- دقیقاً چه می‌خواهی؟

- اینکه باهم یک منشی را انتخاب کنیم. و به این صورت لیست نام‌های متقاضیان، عکس‌هایشان، تجربه کاری‌شان، سنوات خدمتشان و.... مورد بررسی قرار گرفت. اکنون برای جوان سخت نبود که شایعاتی را برای انتخاب «استیربلنیسکی» تشویق کند، او این دختر را نمی‌شناخت. فقط می‌خواست شریکش فرد مورداعتماد خود را به شرکت تحمیل نکند.

هلن سمحون خندید و به عزیز جبالی گفت: مثل اینکه من با یک روباه مکار ازدواج کرده‌ام! - این درست است، اما او دل پاکی داشت.

تابستان پایان یافته بود و پاییز با برگ‌ریزان و هوای سردش فرا رسیده بود. حالا شرکت چند سفر سیاحتی قابل توجه به دست آورده بود اما فصل سیاحت در آن روزها، بی‌رونق بود. جوان با بعضی از شرکتهای توریستی در رم، پاریس، لندن و نیویورک مکاتبه کرد. در یک روز، نامه‌ای از دوست قدیمی‌اش که در پاریس زندگی می‌کرد به دستش رسید. که: «جای او در شبهای پاریس خالی است». معنی این جمله این بود که مصطفی می‌خواهد او را در رم ببیند.

جوان متوجه شد که مصطفی به هر شکلی که شده می‌خواهد او را ببیند.

قلم را گرفت و یک تلگراف برای دوستش در پاریس نوشت. بعد هم برای سفر به پاریس بلیت تهیه کرد، مسیری که در رم توقف داشت و او می‌توانست با مصطفی دیدار کند.

سه ماه تمام بود که او حتی یک کلمه به زبان مادری‌اش حرف نزده بود، تصمیم گرفت خود را مجبور کند که به زبان عبری صحبت کند تا آن را خوب یاد بگیرد.

روز ششم اکتبر سال ۱۹۵۵ به رم رسید، او دو روز دیگر مصطفی را ملاقات می‌کرد. در طول این دوروز تلاش کرد با شرکتهای سیاحتی تماس بگیرد، و موفقیت‌های قابل توجهی نیز در این زمینه کسب کرد، روش ملاقات او با مصطفی پیچیده بود.

دلش برای خواهرش شریفه و پسر کوچکش طارق بسیار تنگ شده بود. گاهی با خود فکر می‌کرد اگر اسیر دست برادرانم نمی‌شدم، آیا ممکن بود، اینجا و اکنون ایستاده باشم؟

ساعت ۷ روز سوم اقامتش در رم با عجله وارد یکی از ساختمانهای پرجمعیت در مرکز شهر گشت... وارد آسانسور شد، هنگامی که آسانسور

به طبقه هشتم رسید مردی آن را ترک کرد که به نظر می آمد عجله دارد، رافت هم بی درنگ از آسانسور بیرون رفت تا اینکه مرد اولی ناپدید شد و سکوت و سکون اطراف او را فرا گرفت.... برای چندثانیه صبر کرد سپس با آسانسور به طبقه ششم برگشت، کمی منتظر ماند تا اینکه مطمئن شد کسی او را تعقیب نمی کند. سپس به یکی از درها نزدیک شد و زنگ را فشار داد، در باز شد، و لحظه ای بعد محسن ممتاز را در برابر خود دید. می خواست از شادی فریاد بکشد، اما محسن او را با عجله به داخل اتاق کشید و در را بست. وقتی محسن رافت را دید لبخند مسرت بخشی تمام چهره اش را پوشانده بود، رافت در حالی که اشک می ریخت گفت: چه تصادف خوبی محسن بیگ؟! - در حقیقت من هم خیلی نگران تو بودم رافت!

زمانی که جوان اسم حقیقی خود را شنید، نتوانست جلوی اشک خود را بگیرد....

جوان شب خوشی را در رم گذراند و برای محسن و مصطفی [که طبعاً در آن ملاقات حاضر بودند] تمام خاطرات سه ماهه خود را با دقت ملال آوری تعریف کرد، لیکن حدیث او برای آنها بهترین قصه ها بود. مصطفی عبدالعظیم مجال صحبت را برای جوان با استادش باز گذاشت و خود در گوشه ای ساکت به سخنان آنها گوش داد. فقط گاه گاهی شیرینکاریهایی می کرد و با آنها شوخی می نمود. جوان گفت: شک دارم که یوسف از رع در ارتباط با موساد باشد.

لیکن محسن ممتاز این احتمال را بعید دانست.

- فعلاً از هر چیزی دوری کن، ما غیر از اینکه موقعیت خود را استحکام ببخشی و زندگی خود را بسازی چیزی نمی خواهیم. در این ملاقات دوستانه، از رافت چیزی خواسته نشد تا انجام بدهد

بلکه خواسته شد تا موقعیت خود را در میان جامعه اسرائیل استوار کند تا اینکه وقت مناسب فرا برسد. آنگاه به طور کامل به مأموریت خود بپردازد.

گفت‌وگو تا پاسی از شب ادامه یافت و جوان از کل پولهایی که در ماههای گذشته خرج کرده گفت. سپس محسن گفت: آیا تو به پول احتیاج داری؟ - اگر احتیاج پیدا کردم، به شما خبر خواهم داد... اما من می‌ترسم.

سپس موضوع شرکت را با دقت زیاد مطرح کرد و اگر وضع به این صورت که هست استمرار یابد در آینده نزدیک طبعاً به پول احتیاج خواهد داشت، لیکن این مسأله فکر او را مشغول نمی‌کند بلکه آنچه که او را نگران می‌سازد خواجه شارل سمحون است.

- برایش چه اتفاقی افتاده؟ احوالش چگونه؟ - آماده می‌شود که مصر را ترک کند. - کجا می‌رود؟ - معمولاً فرانسه - شما مطمئن هستید؟

- این آخرین اطلاعاتی است که از او داریم.

جوان گفت: در هر حال شاید او باز هم بتواند به من کمک کند. اما مسأله جالب برایم این بود که همه اطلاعات شفاهی که در رستوران قاهره ردوبدل شد، بی‌کم‌وکاست به اسرائیل رسیده است!

حتی گفت‌وگوی او و خواجه «صروف» میلیونر معروف در بازار موسکی هم به اسرائیل منتقل شده است. جوان گفت که مهمترین چیز در حال حاضر برای او تأمین پول است. مخصوصاً وقتی که جدعون شاباتای مسؤول اداره مالی و اداری شرکت است.

او نامه‌ای برای سمحون نوشت، اما در پست کردن آن مردد بود. محسن از او پرسید: چرا این نامه را از اینجا (رم) نمی‌فرستی؟ - یعنی

شما موافق هستید؟

محسن دست به جیب برد و دو کارت پستال ایتالیایی بیرون آورد و گفت:

- من اینها را خریده‌ام که به مصر بفرستم، شما آنها را بگیرید... من کارتهای دیگری می‌خرم. رأفت دو کارت را گرفت و در حالی که با تعجب به محسن نگاه می‌کرد، دریافت که استادش هیچ مسأله‌ای را از نظر دور نمی‌دارد. او این دو کارت را قبلاً خریده بود تا در روز ملاقات به رأفت بدهد. - یعنی نامه نفرستم؟ - کی این را گفت؟... این دو کارت را از همین جا بفرست و نامه را از پاریس! این طوری بهتر نیست؟ - شما هیچ چیزی را فراموش نمی‌کنید.

محسن گفت: من به خاطر همین کار حقوق می‌گیرم دوست من! و بعد برای آنها شام آوردند، در حالی که هر سه نفر سخت گرسنه بودند.

قبل از اینکه آنها از هم جدا شوند، محسن در حالی که لبخند می‌زد دست رأفت را فشرد و گفت: در مورد شریفه پرسیدی؟ - ترسیدم

پیرسم

- شوهرش درجه جدیدی گرفت. - شریفه چطور؟ - خیلی خوب.

- و طارق چطور؟ - به مدرسه می‌رود.

رأفت کمی مردد شد، محسن از او پرسید: - دوست داری چیزی

بگویی؟

- ممکن است نامه‌ای برایش بفرستم؟ - حالا، نه... رأفت!

محسن این را با پوزش گفت، جوان سر خود را به عنوان موافقت

تکان داد، محسن خواست چیزی بگوید تا علت تصمیم خود را شرح دهد،

لیکن رأفت مانع شد و گفت: می‌دانم... می‌دانم.

دو مرد با حرارت و گرمی باهم دست دادند. لیکن جوان دست خود را

کشید و استادش با اشتیاق او را در بغل گرفت. سپس رأفت برگشت و از
مصطفی خداحافظی کرد. و قبل از اینکه در را باز کند آرام گفت: به امید
دیدار!

واشک از چشمهای ممتاز سرازیر شد! حالا او گریه می کرد!

فصل سوم

آیا باید بر علیه کشورم سلاح به دوش بگیرم؟!

جوان به سوی پاریس پرواز کرد تا دو روز آینده را در این شهر بگذراند، سعی کرد در پاریس قراردادی در ارتباط با شرکت سیاحتی اش امضاء کند. روابط فرانسه و اسرائیل در آن روزها بهترین مراحلش را طی می کرد و به همین خاطر در قسمتی از مأموریتش موفق شد. او حالا پس از دیدار با محسن و مصطفی، مصمم شده بود که به طور پیوسته رابطه اش را با شارل سمحون ادامه دهد. شارل سمحون پدرخوانده اش و تأمین کننده نیازهای مالی او بود. یقین داشت که در آینده نزدیک به پول احتیاج خواهد داشت تا بتواند به کار شرکتش ادامه دهد، یا اینکه محسن مقداری پول تحت اختیارش بگذارد. که البته این عمل می باید تحت پوشش یک شرکت توریستی مثلاً در اروپا انجام می شد.

رأفت در ارتباط با شارل سمحون ضمانتی را می دید تا بتواند با آنهایی که در اسرائیل هستند مقابله کند و به خاطر همین موضوع شبی را در پاریس گذراند تا برای او نامه بنویسد.

در تمام طول شب کلمات را با عنایت خاصی یکی پس از دیگری

انتخاب می‌کرد، او برای پدرخوانده‌اش همه اتفاقات این چندماهه را شرح داد، از زمانی که اسکندریه را ترک کرد تا امروز. جوان از موضوع تأسیس شرکت، سرمایه آن، شریکش و دیگر مسائل آن بدون این که از اسرائیل یا تل‌آویو یا به زندگی جدید خود اشاره‌ای کند، سخن گفت. او از کساد بازار سیاحت و اشکالات کار بعضی از افراد که شرکت را بر ضد منافع خود می‌بینند و راز احتمال موفقیت در آینده، برای شارل سخن گفت. او در ابتدای نامه او را پدر عزیزم خطاب کرد و در پایان آن به نام دیوید شارل سمحون امضاء کرد. و به این صورت رأفت به تل‌آویو مراجعت کرد لیکن احساس نگرانی می‌کرد.

شرکت با تمام مشکلات مالی‌اش دلیل ترس و نگرانی او نبود، زیرا اگر او به پول نیاز پیدا می‌کرد می‌توانست آن را به دست بیاورد، شریکش جدعون شاباتای هم مایه نگرانی و اضطراب او نبود چون جوان درک کرده بود که او کارهای دیگری دارد که او را مشغول می‌سازد. همچنین آشکار بود، تازمانی که امور اداری و مالی شرکت در دست جدعون است او خوشحال به نظر می‌آید. از طرف دیگر زندگی رأفت در اسرائیل با تمام پیچیدگی‌هایش سرچشمه اضطراب و نگرانی او نبود، زیرا دریافته بود که احتیاطش و حرکت منظم و منضبط او در میان جامعه اسرائیل همراه با گذشت زمان، برای او به صورت یک عادت درآمدہ است. او حالا اندکی از منشی شرکت (استیربلنیسکی) می‌ترسید، چون نامزد او در شمار صهیونیستهای دواآتسه بود!

یک شب که به عنوان میهمان به خانه او رفته بود، با نامزدش (الياهو جادوسکی) آشنا شد. در تمام طول آن شب الياهو جادوسکی از خودش تعریف کرد، از دوران کودکی و نوجوانی خود در لهستان گفت و از ظلم و ستمی که از دست هم‌نسلانش کشیده بود.

الياهو جادوسكى سپس از چگونگى پيوستنش به سازمان «هاگانا» در سن پانزده سالگى صحبت كرد، او هنگامى كه داشت صحبت مى كرد چهره اش رنگ به رنگ مى شد، گويى بعد از گذشت بيست سال هنوز هم از اين اهانتها رنج مى برد. اما هنگامى كه از جناياتى كه نسبت به اعراب فلسطين انجام دادند سخن مى راند احساس لذت مى كرد... كارهاىي از قبيل اين كه چگونه روستاها را آتش مى زنند، ساكنان آنها را از بين مى برند، شكمها را مى درند، كودكان را اعدام مى كنند و زنان وحشترده را از پشت سر به رگبار مى بندند...

در چشمه هاى او كينه توزى عميقى موج مى زد و همين رافت را كمى ترسانده بود.

هنگامى كه رافت از فرودگاه به خانه اش رسيد، سرگرد جادوسكى و نامزدش راديد، غافلگير شد و فهميد كه حادثه اى در شرف وقوع است. زيرا جادوسكى گفت: قبل از سفر خود كه در صبح فردا يا ممكن است چند ساعت آينده پيش بيايد، آمده ام از شما خداحافضى كنم. او ظاهراً عجله داشت، و مشغول به صحبت با رافت در مورد موقعيت اسرائيل شد.

سرگرد گفت: نيروهاى انگليس دارند از پايگاه كانال سوئز عقب نشينى مى كنند و معنى آن اين است كه ما با مصر مستقيماً رودر رو خواهيم شد...

جادوسكى گفت: كه حمله به غزه و صابحه نتايج معكوسى به بار آورد... و نام جمال عبدالناصر را در همه جا بر سر زبانها انداخت.

هنگامى كه جادوسكى و نامزدش به آپارتمان جوان رفت گفت كه چند دقيقه بيشتر نمى توانيم بمانيم ولى يك ساعت و اندى در آنجا بود. جوان از او دورى مى جست و در ابتدا از طرح هرگونه پرسشى خوددارى

می کرد، جادوسکی به علت نامعلومی در مقابل جوان خویشتن دار بود. اما زمانی که جوان داشت صحبت می کرد که اسرائیل باید تا بن دندان مسلح شود! جادوسکی فریاد زد: بله اما قرار نبود مسلمانان بیدار شوند و روبروی ما بایستند، جوان لبخند زد و کروات گرانقیمتی که از فرانسه آورده بود را به او تقدیم کرد.

- با اینکه می دانم شما کروات نمی زنید اما این را مناسب شما دیدم...

جادوسکی از او تشکر کرد و با شادی کودکانه ای گفت: متشکرم اما به نظر می آید که شما به من گوش ندادید، دیوید عزیز. جوان خندید و گفت: آخر شما حرف تازه ای برای من نزدید. - آیا فراموش کرده ای که من عضو شورای ستاد هستم؟ - چگونه فراموش کنم!

رأفت الهجان متوجه شده بود که این جامعه در سایه ترس و هراس شدیدی زندگی می کند، به این خاطر همیشه با حرص و ولع تمام می خواهد از زندگی خود سوءاستفاده کند، و آنها در این راه آزاد بودند.

مصر در ماههای اولیه سال ۱۹۵۶ به سوی استقرار و آرامش گام برمی داشت در طی این دو سال مبارزه سیاسی، جمال عبدالناصر به خارج از کشور سفر کرده و توانسته بود در میان افراد سرشناس سیاسی آسیا و آفریقا با مردانی چون جواهر لعل نهرو (رهبر هند) و سوکارنو (رهبر اندونزی) و چوئن لای (نخست وزیر چین) دیدار کند و احترام آنها را کسب نماید. بویژه آنکه در هیأت یک رئیس جمهور انقلابی با آنها روبرو می شد.

در ماه مارس سال ۱۹۵۵ اسرائیل بدون هیچگونه دلیلی به نوارغزه

حمله برد و تمام نیروهای مصری که در آنجا مستقر بودند را قتل عام کرد، همچنین در نوامبر همان سال به پاسگاه «صباحه» حمله برد و تعداد قابل توجهی از سربازان مصری را کشت.

در این حال جمال عبدالناصر تصمیم به دفع تجاوز گرفت. وضع بحرانی بود و در مقابل مصر جز یک راه بیشتر نبود و آن خرید اسلحه به هر قیمت ممکن بود. و چکسلواکی، چین و... حاضر به فروش اسلحه شدند.

نیروهای انگلیسی از منطقه کانال سوئز عقب نشینی می کردند و بر طبق معاهده میان مصر و انگلستان چندهفته برای خروج آخرین سرباز انگلیسی باقی مانده بود.

در این ایام محسن به قسمت دیگری منتقل شد.

جادوسکی به رأفت نزدیک شد، در حالی که می گفت: دیوید... تصور نمی کنم که این قدر ساده باشی...

- نامزدش در حالت خشم بر سرش فریاد کشید: اما او ادامه داد:

- تصور می کنی که من به گردش می روم؟!!

- نه، چیزی تصور نمی کنم.

استیر دوباره دخالت کرد:

- الیاهو... اگر می خواهی چیزی را بگویی، پس بگو و خود را راحت

کن. به نظر می آید که هذیان می گویی...

- هذیان نمی گویم.

- پس خواهش می کنم خوردن مشروب را ترک کن!

جوان مشاجره بین سرگرد و نامزدش را پایان بخشید و گفت: شما

طبعاً اطلاعاتی دارید که شخصی مثل من از آن باخبر نیست پس مرا

سرزنش نکنید جادوسکی عزیز... - این حقیقت دارد. استیر فریاد کشید: آیا نمی‌توانی از فخرفروشی دست بکشی؟

اما آن سرگرد ابله همه چیز را لو داد، جوان خود را به چیزی سرگرم کرد و استیر بدون اینکه جواب دهد، خشکش زده بود. سرگرد گفت: فردا صبح به پاریس پرواز خواهیم کرد و در آنجا گفت‌وگوهایی برای خرید هواپیماهای فرانسوی انجام خواهد شد.

سکوت همه را فرا گرفت، سپس گفت: لیکن این موضوع بسیار محرمانه است... بسیار محرمانه....

آنها بعد از ساعتی مشاجره، رأفت را ترک کردند. حالا رأفت مانده بود گیج و سرگردان که چگونه اطلاعات خود را به دست محسن برساند. ! به سفر رفتن که معقول نبود چون او همین امشب از سفر آمده بود. از نوشتن نامه هم که منع شده بود. پس باید چه می‌کرد؟

مقاومتش بتدریج از بین می‌رفت تا اینکه ناگهان خود را یافت که کاغذ روغنی می‌خرد و به خانه برمی‌گشت، در آپارتمان‌اش را بست، چراغها را خاموش کرد و شروع به نوشتن نامه کرد.

پیشبینی جواب این عمل از سوی قاهره و اینکه این موضوع چگونه مورد بررسی قرار خواهد گرفت، سخت بود و تعیین ارزش اطلاعاتی که این نامه در بر داشت هم مشکل به نظر می‌رسید، لیکن این اطلاعات می‌باید به دست اهلش می‌رسید.

روزها و ماهها بسرعت سپری می‌شد، در این ایام «جان فوستر دالاس» وزیر امور خارجه آمریکا اعلام کرد: بانک صندوق بین‌المللی پول نمی‌تواند تأمین اعتبار سد اسوان را برعهده بگیرد زیرا مصر توانایی تحمل چنین پروژه عظیمی را ندارد.

فشارها روزه‌روز بر مصر بیشتر می‌شد تا به پیمان بغداد ملحق شد. اما مصر، نمی‌پذیرفت، به این ترتیب موضوع عدم تأمین اعتبار سد اسوان صادر شد که در حقیقت برای کشور ضربه‌ای مهلک بود. عدم تأمین اعتبار سد اسوان در تمام جهان سروصدای زیادی به وجود آورد، اما مطبوعات اسرائیل از این تصمیم استقبال کردند و جوان (رأفت) شادی و سروری را که نه‌تنها رسانه‌های رسمی بلکه حتی شهروندان عادی اسرائیل را در بر گرفته بود، به چشم خود می‌دید. رأفت بعدها تعریف کرد که با افزایش طعنه‌ها، سرزنشها و حملات علیه مسلمانان، روزهای سختی را گذراندم.

نامهٔ اول او با سکوت کامل مواجه شده بود، اما یقیناً حس می‌کرد که وظیفهٔ خود را به خاطر کشورش انجام داده است. استیر راهنمای او در جامعهٔ اسرائیل شده بود. همهٔ جاها، از «اشکیناز» (یهود غرب) تا «سفاردیم» (یهود شرق) را شناخت و خوشحال شد از اینکه یهودیان مصر [که در محلهٔ «خولون» در تل‌آویو جمع شده بودند] با او با احترام زیاد رفتار می‌کردند، همچنین بسیار تعجب کرد وقتی دریافت ثروتمندترین یهودیان اسرائیل، یهودیان عراق هستند.

رأفت به وسیلهٔ استیر با خانواده‌های زیادی رفت‌وآمد پیدا کرد و دوستیهایی با افراد مهم برقرار نمود. اما با احتیاط روابط خود را توسعه می‌داد، تا این‌که فرصت مناسب پیش آید و با مصطفی و شاید هم با محسن ملاقات کند و تمام حوادث را بازگو کند. الیاهو جادوسکی از فرانسه مثل یک خروس جنگی با قدمهای مطمئن و پره‌ای برافراشته بازگشت. علاقهٔ میان آنها مستحکم شد تا اینکه روز ۲۶ یولیو ۱۹۵۶ فرا رسید و جمال عبدالناصر ملی کردن کانال سوئز را اعلام کرد. اسرائیل از

این بابت بسیار ناراحت و خشمگین شد.

او شبها عادت داشت در تنهایی در خانه‌اش، رادیوی قاهره را می‌گرفت، صدای آن را کم می‌کرد. هنگامی که خبر ملی شدن کانال سوئز پخش شد در یکی از اتاقهای «هستدروت» نشسته بود، نزدیک بود از خوشحالی به هوا بپرد و زندگی خود را به خطر اندازد... آنچه او در هتل مشاهده می‌کرد، فقط خشم علیه مسلمانان بود.

در خیابان دیزنگوفگ گویا عزای عمومی بود، چهره‌های مردم تیره، قدم‌هایشان سنگین و تبادار بود، گویی به سوی هدفی مبهم می‌رفتند. جوان احساس می‌کرد که اسرائیل دست به عمل جنون‌آمیزی خواهد زد.

چیزی که او را بیشتر متعجب می‌ساخت این بود که اسرائیل چیزی در کانال ندارد، پس چرا این همه حرکات سیاسی - نظامی از خود نشان می‌دهد؟!

با عجله به طرف خانه‌اش رفت. می‌خواست با کشورش مصر خلوت کند، می‌خواست صدای آن را از رادیو بشنود، می‌خواست با بالهای خیال که با این خبر مشتعل شده بود، به وطنش پرواز کند... به محض اینکه وارد خانه شد، در را بست و مطمئن شد که تنهاست. اشکهای او بدون اختیار فرو می‌ریخت.

پیچ رادیو را چرخاند، رادیو سخnrانی رئیس جمهور را پخش می‌کرد. ... رئیس جمهور... شرکت سهامی دریایی بین‌المللی کانال سوئز به شرکت سهامی ملی تبدیل شده است... اما بعد از آن چیزی نمی‌شنید. خود را روی تخت انداخت تا به اعماق با خودش خلوت کند.

آن شب استیرلنیسکی و نامزدش (الیاهو جادوسکی) به طور غیرمنتظره‌ای به خانه او آمدند و رافت مجبور شد بسرعت شام ساده‌ای

درست کند.

او در مجتمعی که در آن زندگی می‌کرد کم‌تجربه بود، به همین خاطر دوستیها و روابطش را محدود کرده بود. با احتیاط رفتار می‌کرد و در نهایت تلاش و کوشش زیاد کارهای شرکتش را انجام می‌داد تا در حد امکان نیازش را به پول کم کند.

لیکن بوی دود و باروت را در اطراف خود حس می‌کرد.

هیچ سؤالی را از هیچ کس نمی‌پرسید... اما وقتی که جواب نامه‌اش را اسکوت دید، دریافت، بهترین راهی را که باید درپیش بگیرد، عمل کردن به پند و نصیحت‌های محسن ممتاز است.

در یکی از شبهای اکتبر سال ۱۹۵۶ رأفت احساس کرد الياهو مثل حیوانی وحشی که اسیر قفس باشد، دارد چیزی را از او پنهان می‌کند. و الياهو این اسرار را در لحظات مستی، درست مثل طفلی افشا می‌کرد. الياهو در آن شب نیز مثل همه شب، مست و لایقعل بود و رأفت در دل به صهیونیستها می‌خندید که اسرار خویش را به چنین افراد کودنی می‌سپارند.

استیر صفحه‌ای را روی گرامافون گذاشت، گفت‌وگو در مورد آن چه که در جهان اتفاق افتاده، دور می‌زد تا این که مسیر گفت‌وگو به جمال عبدالناصر کشیده شد.

جادوسکی که قیافه عبوس و گرفته‌ای داشت در یک لحظه فریاد زد: نمی‌دانم او چه می‌خواهد؟ جوان با ناامیدی گفت: مهم نیست او چه می‌خواهد، لیکن او هنوز در برابر تمام فشارهایی که علیه او به کار می‌رود ایستاده است.

جادوسکی اضافه کرد: به هر حال او مدت زیادی دوام نخواهد یافت. زنگ خطر در ذهن رأفت به صدا درآمد و استیر در حالی که انکار

می کرد فریاد زد: تصور می کنی در مقابل این مرد سرسخت، می توانیم کاری انجام دهیم؟

الياهو جادوسکی خواست حرفی بزند اما جوان به او گفت: فراموش نکن که او توانست برای ارتش خود اسلحه تأمین کند. - لیکن ما با او به تنهایی مقابله نمی کنیم.

نزدیک بود جوان از وحشت فریاد بکشد اما خود را کنترل کرد و گفت: فراموش نکن که انگلیسیها در ژانویه گذشته از مصر عقب نشینی کردند. - لیکن باز خواهند گشت.

قلب جوان به سختی به تپش افتاد، آیا این همان خبری بود که الياهو داشت؟ - شما خواب می بینی؟

جوان این چنین جواب داد اما جادوسکی اضافه کرد: و فرانسویان نیز با آنها (انگلیسیها) می آیند...

استیر فریاد زد: تو همیشه، هر وقت در مشروب خوردن افراط می کنی، همین طور چرت و پرت می گویی!

- مست نیستم.... این مسأله بعد از گذشت دو هفته اتفاق خواهد افتاد. جادوسکی این را گفت و سکوت تمام خانه را فرا گرفت.

روز ۲۲ اکتبر سال ۱۹۵۶ یکی از افسران سازمان امنیت مصر (که در یکی از پایتختهای اروپایی اقامت داشت) وارد فرودگاه قاهره شد. حوادث سیاسی در منطقه و دگرگونیهای آن، ساعت به ساعت به گوش جهانیان می رسید، با اینکه هواپیما بعد از نیمه شب رسیده بود اما اتوموبیلی در فرودگاه انتظار او را می کشید. سپس او را به آن ساختمان دورافتاده در میان مزارع مصر بردند. تلگرافی فوری و رمزدار چند ساعت پیش رسیده بود. در آن ساختمان یک نفر در انتظار مرد مسافر بود.

نامه‌ای که صبح دیروز از تل‌آویو ارسال شده بود، موضوع جلسه بود. نامه اطلاعات شگفت‌انگیزی را در برداشت که بسیار غیرقابل تصور بود. منبع اطلاعات به سرگرد جادوسکی نسبت داده شده بود که عضو هیئت ستاد ارتش اسرائیل بود. نامه حاوی اخباری از حمله سه‌گانه اسرائیل، انگلیس و فرانسه در چند روز آینده بود. در حقیقت این نامه حاوی اطلاعات سری که یک روز قبل به مصر رسیده بود، و از سوی دو منبع در پاریس ارسال شده بود. آخرین کلماتی که در نامه جوان آمده عبارت بود از:

... نمی‌دانم چه کنم اگر به خدمت سربازی دعوت شوم آیا ممکن است سلاح علیه کشورم به دست بگیرم؟ که در این صورت خداوند بزرگ مرا بیامرزد!!

فصل چهارم

گنج ناشناخته

سه روز از رسیدن هلن سمحون به قاهره می گذشت، هنگامی که در عصر روز سوم عزیز جبالی گفت وگویی خود را متوقف ساخت و نگاهی به ساعت خود انداخت، خانم سمحون با نهایت نگرانی فریاد زد: آیا رأفت علیه کشورش سلاح به دست گرفت؟

عزیز با دلتنگی گفت: نه خانم... خوشبختانه این کار را نکرد لیکن...- لیکن چی؟

- لیکن او (رأفت) بیشتر از آنچه که باید ببیند از این دشمنی رنج و زحمت دید.

به خیلی مسائل هم متهم شد!

- به رغم تمام آنچه که انجام داده؟!!

عزیز جبالی در حالی که توضیح می داد گفت:

- اشتباه از کسانی که او را متهم کردند نبود... همان طوری که

اشتباه از او هم نبود...

و بعد خانم سمحون، عزیز جبالی را به شام دعوت کرد، اما عزیز عذر آورد که برای غذا خوردن در رستورانهای خوب قاهره باید از قبل وقت رزرو کرد. هلن می‌خواست تا در فرصت شام خوردن نیز از شوهرش چیزهای بیشتری بداند. عاقبت قرار شد که عزیز به ویلایی که هلن در آن میهمان یک خانواده بود برود.

هنگامی که عزیز جبالی به آن ویلا در یکی از نواحی مصر نورسید لباس تیره‌ای برتن داشت، لباسی که او را خوش سلیقه نشان می‌داد. هلن در حالی که لباسی ساده برتن داشت، از او استقبال کرد. حالا او به وجود شوهرش احساس غرور و مباهات می‌کرد.

اما چیزی که حقیقتاً او را متعجب کرد این بود که، عزیزه همان دختر گندمگون و آرام که میزبانی او را برعهده داشت، برخوردش با عزیز جبالی طوری بود انگار که او را برای اولین بار می‌بیند و عجیتر این که با او مانند میهمانی که به صاحبخانه (خانم هلن) وارد شده، رفتار می‌کرد. عزیز در سر میز شام گفت: خانم محترم، آداب و رسوم ما حکم می‌کند که همراه با همسر خود دعوت شما را قبول کنم.

هلن در حالی که حرفهایش را تصدیق می‌کرد گفت: پس چرا او را همراه خود نیاوردید؟ - زیرا که او از این موضوع چیزی نمی‌داند. هلن سعی کرد حرفی بزند اما عزیز در حالی که نگاهش را به او دوخته بود ادامه داد: و لازم است که چیزی از این موضوع نداند. نگاههای او ثابت و جوابهایش جامع بود، پس هلن دستپاچه شد، چاره‌ای هم نداشت.



عزیز چیزی نگفت، لیکن با شروع صرف شام با مهربانی به صحبت خود ادامه داد. اولین چیزی که عزیز گفت این بود که او مجبور است

ادامه داستان جوان را در این نقطه متوقف کند. زیرا به حکم ضرورت خود را ناچار می‌بینیم که نزدیک به دو سال به جلو برویم یعنی قبل از حمله نیروهای سه‌گانه در اواخر اکتبر سال ۱۹۵۶، زمانی که جوان آن نامه مخاطره‌آمیز را فرستاد تا نیمه‌ماه ژانویه سال ۱۹۵۱.

ناچاریم اعتراف کنیم به اینکه حمله نیروهای سه‌گانه که هریک از کشورهای انگلیس، فرانسه و اسرائیل در سال ۱۹۵۶ به آن دست زدند، کار آدمهای عاقل نبود.

همچنین پایداری و مقاومت مصر در برابر ارتشهای سه‌گانه و عدم تسلیم یا فروپاشی نظام یا سقوط جمال عبدالناصر که هدف اساسی این حمله بود جهان را متعجب ساخت. بعد از حمله نیروهای سه‌گانه، ستاره بخت و اقبال جمال عبدالناصر به بلندترین اوج خود رسید به طوری که در خیال هیچ‌کس قابل تصور نبود. اسرائیل در عوض سروصدای زیادی به راه انداخته بود، به طوری که بن‌گوریون انضمام رسمی صحرای سینا را به کشور اسرائیل اعلام کرد. بعد از عقب‌نشینی ارتشهای سه‌گانه، ترس و اندوه عمیقی مردم اسرائیل را فرا گرفت، زیرا آنها احساس کردند که حالا خطر حقیقی را در مقابل خود دارند. پس در حالی که چنگالها و دندانه‌های خود را در گوشت و خون مسلمانان فرو برده بودند در گوش ملت‌های جهان فریاد آنها طنین انداز بود که خواستار کمک و یاری بودند. در حالی که آنها بعد از خروج از سینا در حالت روانی خاصی فرو رفته، و خواستار یاری و مساعدت بیشتر دوستان خود بودند.

در همین ایام حوادث مختلف در کشورهای اطراف مصر شدت گرفت و در انقلاب الجزایر صدها هزار نفر شهید شدند. وحدت بین سوریه و مصر نیز اعلام شد. حال که مسلمانان با قوای سه‌گانه بیگانه در حال جنگ بودند اهمیت نیاز به اطلاعات، کمتر از نیاز به سلاح نبود

بلکه از نان شب هم واجبتر به نظر می‌رسید. آن هم در شرایطی که مسلمانان وحشیانه‌ترین و پست‌ترین نوع دشمنیها را در پیش رو داشتند. عزیز جبالی دوره آموزشی خود را در سال ۱۹۵۸ به پایان برد. دوره آموزشی افقهای زیادی را پیش‌روی او گشود و او را از انسانی به انسان دیگر تبدیل کرد، در آن روزها عزیز به همان ساختمان قدیمی منتقل شده بود.

عزیز جبالی پشت خود را که از قطرات عرق خیس شده بود دستی کشید، قطرات عرق از سر و روی او فرو می‌ریخت، و روی دستها و شانه‌هایش لکه‌های سرخ‌رنگی بر اثر نیش پشه‌ها ایجاد شده بود. در آن روز عزیز به‌طور عادی کار خود را ساعت هشت شروع کرد، دو روز قبل تعداد قابل‌توجهی پرونده را به او دادند تا آنها را مطالعه، بررسی و در پایان نظر خود را در مورد آن اعلام کند، که هریک از این پرونده‌ها متعلق به انسانهایی در سراسر کره خاکی بود.

وقتی عزیز جبالی تازه از مدرسه نظام فارغ‌التحصیل شد اکثر افراد یک گروه توپخانه به دست صهیونیستها شهید و اسیر شدند و لازم بود که یک دسته دیگر جای آنها را بگیرد. پس عزیز برای جایگزینی آن دسته داوطلب شد و به میدان جنگ رفت، در حالی که داستانهای خیالی زیادی در باره مهارت یهودیان، تیراندازی، قدرت و توانایی جنگی آنها شنیده بود.

چون در ابتدای جوانی بود تصمیم گرفت انتقام هم‌زمان خود را که شهید شدند، بگیرد...

از همان اول دریافت که هرچه در مورد دشمن شنیده، چیزی جز دروغ نبوده و همه آنها یک دروغ تبلیغاتی بوده است. او توانست با دوستان خود پیروزیهایی به دست بیاورد که حتی یهودیان هم به آنها

اعتراف کردند.

قبل از حمله نیروهای سه گانه وقتی برای مرخصی به قاهره آمد، از افسرانی که او را نمی شناختند شنید که می گفتند: جوان دلیری در جبهه هاست که اسمش عزیز جبالی است، او یهودیان را در جبهه به تنگ آورده است... حالا او تبدیل به یک قهرمان شده بود. عزیز جبالی در نهایت به اسارت نیروهای دشمن درآمد.

تقریباً یک سال بود که از اسارت باز گشته بود. او در رابطه با تجربیاتش در این دوران به اختصار گفت:

... من با اسرائیلیها در میدان جنگیدم، به صورت جنگ و گریز مبارزه نمودم، جنگ تن به تن و جنگیدن با اسلحه سرد، آنها مرا به اسارت گرفتند، از من بازجویی کردند، من آنها را خوب می شناسم... بله بسیار خوب می شناسم... و بعد از مدتی به سازمان امنیت مصر پیوست.

در یکی از شبها در محل کارش، عزیز جبالی چشمش به پرونده و وصیت نامهٔ رأفت افتاد، پاکت متوسط سفیدرنگی یافت که با خط بزرگ روی آن نوشته شده بود «باز نشود مگر بعد از مرگم». پاکت باز بود و در زیر آن با خط قرمز نوشته شده بود: با صلاح دید من باز شد. امضاء، محسن ممتاز. عزیز جبالی در جای خود خشکش زد، حس کرد برق او را گرفته است، به صفحهٔ اول برگشت، چشمش به وصیت نامه افتاد، اما چیزی نمی خواند.... با خود گفت پس این یکی هم از عملیات افسانه مانند محسن ممتاز است. آن افسری که از انقلابیون اول انقلاب بود و در مورد کارهایش خیلی حرفها شنیده بود و همه کارهای او را تحسین می کردند! اما به یک باره از نظرها محو شد!

چشمانش دوباره به سطرهای وصیت نامه برگشت: «این وصیت نامهٔ من است...»

آن را در مقابل حضور مبارک شما می گذارم...
«السلام علی من اتبع الهدی»..
«بسم... الرحمن الرحیم...»

«انالله وانا اليه راجعون»

اکنون وصیت نامه خود را به حضورتان تقدیم می نمایم.
در صورت عدم مراجعت به سرزمینم، یا اینکه حقیقت کار من در اسرائیل کشف شود، استدعا می نمایم که مبالغ زیر را به شرح ذیل صرف نمایند:

۱- به برادر ناتنی ام عادل علی سلیمان الهجان، ساکن خانه شماره ۶، خیابان فیوم کوی مصر نو، ۳۰۰ لیره مصری و نه بیشتر پرداخت نمایند، تصور می کنم از مبالغی که بعد از فوت پدرم مرحوم علی سلیمان در سال ۱۹۳۰ خرج کرده اگر زیادتر نباشد کمتر هم نیست، به این صورت چیزی به او بدهکار نخواهم بود.

۲- به برادرم سلیم علی سلیمان الهجان که محل کارش در خیابان عمادالدین شماره ۹۲ است، مبلغ ۵۰ لیره مصری که مدعی بود به او بدهکارم بپردازید و اگر خواست برایم دعا کند.

۳- مبلغ ۱۵۰ لیره مصری به خواهرم شریفه علی سلیمان الهجان همسر سرگرد محمد رفیق، ساکن خانه شماره ۱۵ واقع در خیابان امام علی (ع) کوی مصر نو به عنوان هدیه ناقابل تقدیم می دارم و از او التماس دعا دارم.

۴- مبلغ باقی مانده از حقوقم را به قرار زیر تقسیم نمایید:
الف: نصف مبلغ برای طارق محمد رفیق خواهرزاده من و فرزند سرگرد محمد رفیق، و بداند که من او را بسیار دوست داشتم.
ب: نصف دیگر مبلغ به یکی از دارالایتام پرداخت شود، تا توانسته

باشم حداقل ذمه خود را در برابر خداوند پاک کنم بعد از این که آن چه که در توان داشتم برای خدمت به دین عزیز خود انجام دادم.

و اشهد ان لا اله الا... و اشهد ان محمداً رسولاً...

امضاء: رأفت علی سلیمان الهجان.

عزیز قلبش به شدت می‌تپید، در جایش خشکش زده بود، قدرت حرکت نداشت و حتی نیش حشرات را احساس نمی‌کرد.

عزیز جبالی می‌بایست عواطف و احساسات خود را کنار بگذارد و عقلش را بیدار کند و او گزارشی که جوان فرستاده بود را پیدا کرد. (و طبعاً به شیوه نامریی نوشته شده بود و در نیمه اکتبر سال ۱۹۵۶ ارسال شده بود) متن گزارشی که رأفت از وضعیت داخلی اسرائیل نوشته بود را خواند:

... این کشور حالت جنون پیدا کرده، بسیج عمومی اعلام شد، مبارزه طلبی نظامی در همه جا آشکار است، همه از وقوع عملیات نظامی صحبت می‌کنند، برای این عملیات نظامی آمادگی عمومی برقرار شده که گفته می‌شود بر ضد اردن خواهد بود...

این اولین گزارش بود که بیانگر وضعیت اسرائیل بود.

عزیز، برگهای پرونده را ورق زد و گزارش دیگری که در روزهای آخر همان ماه رسیده بود را دید.

گزارش از سرگرد الیاهو جادوسکی عضو ستاد ارتش اسرائیل و نامزدش استیربلنیسکی صحبت می‌کرد... که با دقت می‌گفت: چگونه اسرائیل اختلافی با مصر به وجود خواهد آورد، و بعد چتربازان خود را در نزدیکی کانال سوئز پیاده می‌کند، تا اگر مصر پاسخ تنندی داد هریک از کشورهای فرانسه و انگلیس به هر دو کشور اخطار بدهند که از شرق و

غرب کانال به فاصله ۱۰ کیلومتر جهت حفظ منافع بین‌المللی دور شوند، و معنی آن این بود که مصر صحرای سینا را مثل یک لقمه چرب برای صهیونیستها بگذارد. اسرائیل می‌باید فوراً اخطار کشورهای مذکور را بپذیرد اما اگر مصر اخطار را نادیده بگیرد به‌طور طبیعی بهانه‌ای خواهد بود تا هر دو کشور فرانسه و انگلیس وارد جنگ شوند و تمام منطقه کانال سوئز را اشغال نمایند.

عزیز جبالی به برگ پیوسته پرونده، یعنی همان برگ‌گی که افسر مسؤول نظریه خود را در مورد مأمور می‌نویسد رسید، به محض اینکه چشمش به گزارشی که در آن نوشته شده بود افتاد، گیج شد:

- او خواند که:

- او ترسو است

برای کسب معلومات با جدیت تلاش نمی‌کند، به شایعاتی که مردم می‌سازند اعتماد می‌کند و بسیار درخواست پول می‌کند.

... به‌طور آشکار توصیه می‌کنم برای این مأموریت حد و مرزی گذاشته شود و این که نماینده مزبور به مصر فرا خوانده شود زیرا او به درد نمی‌خورد...

امضاء: افسر مسؤول

... و تا طلوع آفتاب عزیز جبالی طعم خواب را به چشم ندید.

فصل پنجم ج دوم

مأمور شماره ۳۱۳

آن شب در زندگی عزیز جبالی، شب سرنوشت سازی بود، در آن شب دست سرنوشت او را با رأفت مرتبط ساخت و آنها در غم، شادی، پیروزی و شکستها شریک شدند. بدون این که حتی یک بار همدیگر را ملاقات کرده باشند!... ابتدا عزیز در مقابل اوراقی که خوانده بود، ساکت نشست، حیرت و سرگردانی او را فرا گرفته بود عکس رأفت شدیداً او را تحت تأثیر قرار داده بود. خنده اش حالت ابهام آمیزی داشت، خنده ای که رنگ مهر و دوستی داشت. عزیز سعی کرد بر عواطف خویش غلبه کند چون از استادش شنیده بود که یک مأمور اطلاعاتی هیچ گاه نباید اسیر احساسات شود. گرما بیداد می کرد و برای عزیز چاره ای نبود جز اینکه عرق ۲۰ ساعت کار مداوم خود را بشوید. پس بی درنگ و به رغم سختی کار تصمیم گرفت که دوش آب سرد بگیرد، و آب آنقدر سرد بود که عزیز نمی توانست آن را تحمل کند. عزیز پس از آنکه خستگی را از تنش زدود به دفتر کارش قدم نهاد. خورشید در آستانه طلوع بود،

هنگامی که صدای آواز خروسها را از خانه‌های کشاورزان اطراف شنید، برای خود یک لیوان چای پررنگ درست کرد و نوشید، اما قادر به نگاه کردن به تصویر جلوی رویش نبود. بعد ورقه سفیدی را گرفت تا ملاحظات خود را بر آن بنویسد، پرونده‌ای که شماره‌اش ۳۱۳ بود را در مقابلش نهاده بود، اسم صاحب پرونده در پایین صفحه درج شده بود. چند ساعت بعد پرسنل این مرکز به سر کارشان آمدند و دوباره آن ساختمان ساکت رونق گرفت.

جبالی بعد از مطالعه کامل پرونده رأفت، دریافت که نظریه پایین پرونده‌اش ناشی از یک اشتباه محض است.

از اولین افرادی که در سر کار خود حاضر شدند «محمد کساب» بود. محمد کساب جوانی بود در حدود سی ساله، بیشترین چیزی که او را از دیگران متمایز می‌ساخت، سیمای خوش و صدای کوتاهش بود. به نظر می‌آمد که مهربان و خوش اخلاق است، به اندازه‌ای خجول بود که انسان را به تعجب و می‌داشت. لیکن او در میان آنهایی که او را می‌شناختند به مرده دل معروف بود. در میان افسران آزاد محمد کساب در شمار فداییانی بود که مأموریت‌های پرمخاطره را برمی‌گزید، مشهور بود که در زمان مأموریت خطرناک و جسورانه خودش در اردوگاه‌های انگلیسی و کانال سوئز بسیار با خونسردی عمل کرده است. او در شدیدترین موقعیتهای خطرناکترین شرایط، با دقت و قاطعیت و بدون ترس، مأموریت خود را انجام می‌داد. کساب رئیس مستقیم عزیز جبالی بود. صبح، او در حالی که پرونده‌ای زیر بغل داشت وارد اتاق شد، مرد هنوز در جای خود ننشسته بود که گفت: - جناب می‌خواهم با شما صحبت کنم! - بفرمایید!

کساب بعدها تعریف کرد و گفت: موضوع برای من بسیار تعجب‌آور بود،

زیرا واضح بود که عزیز از صبح دیروز تا صبح امروز نخوابیده است، دور چشمان او سیاه شده بود که این از بی خوابیها و تلاشهای او نشان داشت.

عزیز پرونده را روی میز گذاشت بدون اینکه نام صاحبش را بگوید و نشست. کساب گفت: خیر است ان شاء الله - من می خواهم با شما در مورد مأمور ۳۱۳ صحبت کنم. - ۳۱۳ کی هست؟ - صاحب این پرونده عزیز این را گفت و پرونده را به کساب تقدیم کرد. کساب از پشت میز آن را از او گرفت. به محض اینکه آن را باز کرد، نگاه سریعی به آن انداخت فوراً آن را بست و به افسر جوان داد و گفت: آه... این مأموریت شکست خورد...

عزیز خواست صحبت کند اما رئیس او ادامه داد، مثل اینکه به طور کلی بخواهد موضوع را به پایان برساند.

- می خواهید این پسر را به مصر برگردانید و آرام آرام رابطه خود را با او قطع کنید؟

- اما جناب.... کساب با صدای آرام و قاطعانه حرف او را برید: می دانم می خواهی از گزارش حمله نیروهای سه گانه صحبت کنی... اما این تنها یک بار بود و دیگر ابداً تکرار نشد... تمام اطلاعاتی را هم که بعد از آن فرستاد هیچ ارزشی نداشت...

- من پرونده را خوب مطالعه کردم - خب! عزیز اصرار کرد و گفت: تصور نمی کنید که ممکن است او عوض شود؟

- غیرممکن است! - چرا جناب؟

کساب به طرف افسر جوان خم شد و در حالی که برگفته های خود تأکید می کرد: به خاطر اینکه او ترسو و بزدل است و از روزی که به آن جا رفته تا الان کاری به جز درخواست پول نداشته است تا خود را تأمین

کند.

- حق دارد خود را تأمین کند.

سپس کساب گفت: گوش کن عزیز! لازم نیست وقت خود را هدر بدهی...

این را گفت و اضافه کرد: این، رأی من است.

- ولی ما نمی‌دانیم که چرا او در این مدت کم کار شده است. آیا ممکن نیست که او بیگناه باشد؟

کساب در حالی که لبخند به لب داشت، ساکت نشست و تنها با چشمان خود، جوان برافروخته را در مقابل خود می‌پایید، عزیز با حرارت به دفاع از رأفت پرداخت: حداقل حقیقت موضوع را بدانیم! - شما این طور تصور می‌کنی؟ - این نظر من است. - پس لازم است با محسن ممتاز صحبت کنی.

عزیز هنگامی که اسم محسن ممتاز را شنید فریاد زد: من امضای او را روی پاکت وصیت‌نامه دیدم.

- زیرا خود او، پاکت را باز کرد، خود آقای محسن ممتاز او را به آنجا فرستاد و تنها اوست که می‌تواند همه چیز را به تو بگوید.

- البته محسن در مسافرت است، به محض اینکه برگردد می‌توانی با او بنشینی و تمام چیزهایی را که می‌خواهی از او بگیری.

در میان افراد انتخاب‌شده جدید، افسر جوانی از دانشکده ستاد جنگ دیده می‌شد که چندماه قبل از انقلاب فارغ‌التحصیل شده بود. نام او شریف والی بود و تا نیمه سال ۱۹۵۷ هنوز در ارتش خدمت می‌کرد، اما هنگامی که به مرخصی رفت و برگشت حکمی از ریاست جمهوری دریافت کرد مبنی بر انتقال او به قسمت اطلاعات عمومی.

هنگامی که وظیفه جدید خود را تحویل گرفت، همراه با آن تعدادی کتابهای سری و علمی نیز در اختیار او گذاشته شد، زیرا لازم بود که او آنها را به دقت بخواند، چون زمان مسافرتش به خارج از کشور هم نزدیک شده بود.

سرانجام شریف برای آموزش یک دوره کوتاه راهی یکی از کشورهای اروپایی شد. از همان لحظه‌ای که خانه خود را در قاهره ترک کرد و به طرف فرودگاه رفت به شیوه سری و محرمانه با او رفتار شد. همچنین نظر به اینکه او به یک کشور غریب می‌رفت، آموزشهای سری و رمزی پیچیده‌ای را هم پشت سر گذاشت، و با دو نفر از همکاران خود چندماه را در جایی دورافتاده سپری کرد. آموزش آنها از صبح تا شب بود و در اغلب شبها، با مطالعه و یادآوری درسها و بحث و گفت‌وگو سپری می‌شد. به طوری که پس از دو ماه کار مداوم و طاقت‌فرسا در حالی که توان و قدرتی برای آنها باقی نمانده بود، خواستند کمی استراحت و تفریح کنند. پس ماشینی را کرایه کردند و به یکی از تئاترهای مشهور اروپا رفتند، آنها لحظاتی قبل از شروع برنامه از در پشتی وارد تئاتر شدند و راهنما آنها را در تاریکی به گوشه‌ای راهنمایی کرد. آنها می‌باید قبل از شروع برنامه به یکی از اتاقها می‌رفتند تا استراحت کنند، تا اینکه کسی آنها را نبیند و قبل از اینکه پرده‌ها هم بیفتد مکان را به سوی اتومبیلی که کنار در پشتی در انتظار آنها بود، ترک کنند، تا آنها را دوباره به مخفی‌گاه خود باز گرداند و این، تنها تفریح آنها در خلال پنج ماه کار طاقت‌فرسا بود. هنگامی که شریف والی از خارج بازگشت، لازم بود که مسئولیت هیئت خدمات سری در سازمان امنیت عمومی را برعهده بگیرد.

هنگامی که افراد تازه نفس از خارج بازگشتند، اولین کاری که انجام

دادند، بررسی تمام عملیاتی بود که توسط حسن صقر و محسن ممتاز و... انجام شده بود. روزها و هفته‌ها سپری می‌شد و در اتاقهای در بسته گفت‌وگوهای تند و با حرارتی درگرفت. این افراد آموزش دیده تمایل شدیدی داشتند که سازمان دچار یک دگرگونی بنیادین شود.

تا اینکه آنها نیز یک روز، با وضعیت مأمور ۳۱۳ (که نام او در اسرائیل دیوید شارل سمحون بود و در کشورش رأفت‌الهجان) برخورد کردند. در آن روزها محسن ممتاز در خارج از کشور به سر می‌برد کسی که آگاهیها، تجارب و داشتن قدرت ارتباط با انواع مختلف انسانها او را به مناطق گوناگون جهان کشانده بود.

افراد جدید سازمان دریافتند که خود محسن تمام کارهای این مأموریت را ترتیب داده و تمام اطلاعاتی که نزد آنها بود، نشان می‌داد که فعالیت و کوشش جوان (رأفت) بعد از جنگ کانال سوئز بسیار کم و در عین حال بی‌ارزش بوده است. اما کسی به اندازه مصطفی یا محسن ممتاز چیزی از (رأفت) نمی‌دانست. در اواخر سالهای ۱۹۵۷ و نیمهٔ اول ۱۹۵۸، رأفت به بهانهٔ اینکه بازار توریست در اسرائیل کساد است از تقاضای پول دست نمی‌کشید، در حالی که شریکش (جدعون شاباتای) تمایل داشت از شرکت کناره‌گیری کند. حالا رأفت مکرراً مورد مؤاخذه و تنبیه قرار می‌گرفت، و تعداد مخالفان مخالف با همکاری او بسیار زیاد شده بود.

گروهی می‌گفتند: جوان به طور کلی مناسب این مأموریت نیست و اطلاعاتی هم که قبل از حملهٔ نیروهای سه‌گانه به دست آورده، به صورت تصادفی بوده است و نه یک کار سازمان‌یافته. بر این اساس لازم است که این مأموریت تمام شود و حساب پولهای دریافت‌شده او نیز معلوم گردد.

گروهی دیگر هم معتقد بودند که جوان با اسرائیلیها همکاری می‌کند، همانطوری که با مصریها همکاری می‌نماید و در خلال این دو سال گذشته که در آنجا گذرانده، به جاسوس دوجانبه تبدیل شده است. آنها معتقد بودند که رأفت به کشورش خیانت کرده است.

اما گروه سوم ضرورت استمرار ارتباط با او را ترجیح می‌دادند... نظر به اینکه جوان می‌تواند همچنان در اسرائیل بماند تا هر روز پخته‌تر و باتجربه‌تر شود.

بحث و گفت‌وگوی آنها بسیار طول کشید اما به نتیجه قطعی و نهایی نرسید. شریف والی می‌گفت که باید با احتیاط حرکت کرد و اینکه در برابر آنها سازمانی چون موساد قرار دارد.

و علاوه بر این معتقد بودند که جوان مزدور اسرائیل نیست و اکنون نیز به عهد و پیمان خود وفادار است.

بنابراین راه چاره‌ای جز مقابله با رأفت و بازگرداندن وی به وطنش وجود ندارد.

شریف والی از باب مسوئلیت، انتظار بازگشت محسن را می‌کشید اما عزیز جبالی از آنچه که انجام شد، چیزی نمی‌دانست.

افسر جوان (عزیز جبالی که امروز مردی ۵۰ ساله است) گاه‌گاهی پرونده او را از بایگانی خارج می‌کرد، آن را ورق می‌زد، و به عکس رأفت خیره می‌شد، خدایا صاحب این لبخند معصوم، نمی‌تواند یک خیانتکار باشد.

مسافرت محسن ممتاز نیز سه هفته به طول انجامیده بود و اتخاذ رأی نهایی نیز در گرو بازگشت او بود.

عزیز جبالی یک لحظه از خیال ملاقات با محسن ممتاز فارغ نمی‌شد، او خیلی دلش می‌خواست تا در دیدار با محسن، اسرار زندگی

رأفت را بداند. تا اینکه در یکی از روزهای ماه آگوست سال ۱۹۵۸ هنگامی که عقربه‌های ساعت، ۵ بعد از ظهر را نشان می‌داد و عزیز سرگرم کار خود بود، در اتاق او باز شد و در آستانه در مردی تنومند را مشاهده کرد که در هر دستش یک ساک بود، ساک‌هایی که سنگین به نظر می‌آمدند. عزیز جبالی چشمان خود را به سوی مرد تازه‌وارد دوخت و دریافت که او کسی جز محسن ممتاز نیست، پس در حالی که از او استقال می‌کرد گفت: - خوش آمدی جناب.... - شما می‌دانی من کی هستم؟

- شما محسن ممتاز هستید دیگر...

محسن گفت: به من گفتند که شما می‌خواهید مرا ببینید.

- من نه تنها دوست داشتم شما را ببینم بلکه نیازمند مساعدت شما هستم.

محسن ممتاز وارد اتاق شد و در را با پاهایش بست و دو ساک را بر زمین گذاشت و روی یکی از صندلیهایی که در مقابل میز قرار داشت، نشست. عزیز نیز نشست و به چهره مردی که اکنون موهای سروصورتش سفید شده بود، خیره شد: - خیر باشد برادر عزیز! - می‌خواهم در مورد مأمور ۳۱۳ با شما صحبت کنم. - مأمور ۳۱۳ دیگر کیست؟!

عزیز به طرف کمد رفت و پرونده جوان را در دست گرفت و گفت: رأفت‌الجهان - او.... ه، بله، بله!

هنگامی که محسن و عزیز آن ساختمانی را که در میان مزارع بود ترک کردند، ساعت ۲/۳۰ بعد از نیمه شب بود. ساعتها طول کشید و محسن با تفصیل، داستان را با عزیز جبالی در میان گذاشت، عزیز با

اصرار و پافشاری سؤال می کرد و محسن با گشاده رویی پاسخ می داد... اما وقتی سوار ماشین شدند، هردو ساکت بودند و خسته، تا اینکه ماشین در مقابل خانه محسن در یکی از مناطق مشهور قاهره توقف کرد، محسن در حالی که به طرف عزیز برمی گشت، پرسید: تصور می کنی، می توانی کاری انجام بدهی عزیز؟! - ان شاء الله...

شریف والی رئیس هیئت خدمات سری در سازمان امنیت عمومی مصر در آن زمان یقین حاصل کرده بود که عزیز جبالی افسر جوان در چند روز آینده، تقاضای ملاقات با او را خواهد کرد. کسان دیگری نیز درخواست ملاقات کرده بودند.

عزیز جبالی بعد از ملاقات با محسن ممتاز منزوی شد و تحقیقات مفصلی را پیرامون جوان آغاز کرد و نتیجه گرفت که جوان به رغم اینکه لازم است مورد مؤاخذه و بازخواست قرار گیرد اما مورد عنایت و توجه کافی و لازم هم قرار نگرفته است. عزیز کشف کرد که جوان از زمانی که به اسرائیل سفر کرده، هیچ نوع آموزشی دریافت نکرده، زیرا محسن ممتاز به او گفته بود که سالهای اولیه اقامت را فقط صرف شناسایی جامعه یهودیان بکند، پس چطور باید از یک جوان کم تجربه این همه متوقع بود. بویژه آنکه رأفت از آموزشهای پیچیده و توانایی اطلاعاتی هم بهره نبرده بود. سپس با تعجب و شگفتی کشف کرد که جوان هنوز هم با همان وسیله ابتدایی (نوشتن نامه های نامریی سری) به وظیفه اش عمل می کند، حالا اگر در همین حد باقی مانده، فقط به دلیل فقر آموزشهای لازم است و نه خیانتکاری او.

در حقیقت هیچ گناهی متوجه او نبود، زیرا مشارکت اسرائیل در حمله به مصر و برباد رفتن آبروی اسرائیلیها موجب کساد بازار سیاحت

و توريسم شده بود. ضررهای پی‌درپی شرکت که با شخصی به نام «جدعون شاباتای» تأسیس شده بود نیز امری منطقی به نظر می‌آمد، همان‌طوری که ترس آقای شاباتای و فکر عقب‌نشینی او نیز منطقی به نظر می‌رسید. و منطقی بود که جوان در آستانه از هم‌فروپاشیدن شرکت، درمانده شود و چاره‌ای جز درخواست پول نداشته باشد. و به این صورت عزیز جبالی از بررسی و تحقیق خود نتیجه گرفت که رأفت علی سلیمان‌اله‌جان به آموزش فشرده و سریع نیاز دارد، همچنین نیاز است که شخصی با خصوصياتی ویژه به این مهم بپردازد، کسی مانند محسن ممتاز که جوان را در ابتدای مأموریت آماده کرده بود.

پس لازم بود شخصیتی در همین سطح از نو با او ارتباط برقرار کند، تا از یک طرف نفوذ و سیطره خود را بر او محکم سازد، و از طرف دیگر رابطه رأفت را با کشورش حفظ کند.

هنگامی که گفت‌وگو بین شریف والی و عزیز جبالی شروع شد، شریف پرسید: شما برای این مأموریت، این اندازه احساس مسؤولیت و دلسوزی می‌کنید عزیز؟

- من تصور می‌کنم ممکن است که دگرگونی نوع کار نتایج بهتری بدهد.

- خوب، پس تحقیقی در مورد آن پرونده برای من انجام می‌دهید؟
- تحقیق حاضر است، جناب!

عزیز این را گفت و پرونده‌ای که متشکل از سه برگ دست‌نویس و حاوی نکات مهم موضوع بود را تقدیم او کرد. سکوت برقرار شد، و رئیس هیئت خدمات سری به خواندن گزارش مشغول شد تا این که آن را به پایان رساند. سپس به سوی افسر جوان سربلند کرد و پرسید:

- یعنی نظر شما این است که او را به خارج از اسرائیل دعوت کنیم و

او را آموزش دهیم؟

- من پیشنهادی در مورد آموزش او دارم که ممکن است یک هفته وقت بگیرد.

شریف والی در حالی که لبخند می‌زند گفت: - خوب، طرح آن را روی کاغذ بنویس و خودت جهت آموزش او به خارج از کشور برو! - نه جناب.

شریف با تعجب ابروی خود را بالا انداخت و عزیز اضافه کرد: - نه، این کار من نیست.

- پس چه کسی این کار را می‌کند؟
- ندیم هاشم.

ندیم هاشم در حالی که در را باز می‌کرد سری به اتاق کشید و گفت: می‌توانی بگویی چه می‌خواهی؟

عزیز جبالی از دیدن ندیم که هم از نظر سنی از او بزرگتر و هم از نظر درجه بالاتر بود، خوشحال شد زیرا دوست او بود.

عزیز گفت: خوش آمدی شیرمرد!

ندیم بعد از اینکه وارد شد در را بست و به طرف عزیز آمد و گفت: دقیقاً موضوع چیست عزیز؟! - مگر تو نمی‌خواهی به خارج بروی؟
ندیم در حالی که شوخی می‌کرد گفت: مسافرت می‌کنم که بگردم نه اینکه مشغول کاری باشم.

عزیز با جدیت بیشتر گفت: این مأموریت ممکن است نتایج خوبی داشته باشد ندیم! - به من بگو دقیقاً چه می‌خواهی و مرا راحت کن.

یک روز قبل، عزیز جبالی اجازه یافت که به دیدن «بدروم» برود. بدروم یکی از ساختمانهای قدیمی منطقه «الزمالک» است. ساختمان

در تملک یکی از شرکتهای ملی شده بود و چند ماه قبل یکی از شرکتهای دارویی این ساختمان را از یک شرکت ملی شده، جهت انبار دارو اجاره کرده بود. عجیب این بود که همیشه نقل و انتقالات در تاریکی شب انجام می‌شد، عجیبتر اینکه هیچ‌یک از ساکنان این منطقه، کارکنان این انبار را نمی‌دیدند مثل اینکه آنها اشباح بودند... بعد از غروب آفتاب عزیز جبالی به آن محل رسید، در مقابل او دیواری راه را بسته بود، لحظه‌ای درنگ کرد کمی به سمت چپ منحرف شد، بعد از در کوچکی عبور کرد. مکان نمناک بود، زیرا ساختمان در مجاورت رود نیل بود. اشیاء در فضای ساختمان پراکنده بودند، و سرپوش روی لامپها باعث شده بود تا فضای اتاق کاملاً روشن نباشد. به محض اینکه عزیز وارد ساختمان شد هنوز دو قدم پیش گذاشته بود که صدای بلند مردی لاغر، سبزه‌رو و گوژپشت که بدون وقفه سیگار می‌کشید او را متوقف ساخت. - خوش آمدی آقای عزیز... بفرما اینجا.

عزیز برگشت و خود را در مقابل دکتر عبدالمنعم بسیونی یافت. آنها قبلاً همدیگر را ندیده بودند.

عزیز کنار یک میز کوچک چوبی نشست، که دکتر عبدالمنعم بسیونی از آن به‌عنوان میز کار استفاده می‌کرد. دکتر پرسید: خیر است ان‌شاءالله... عزیز؟!

عزیز گفت: من جوهر نامریی جدیدی می‌خواهم که کشف آن بسیار سخت باشد، ناگهان صدای مرد بلند شد. از کجا؟ - خیر و برکت شما، جناب دکتر! - برکت در دین محمد(ص) است و من حقیر هنوز در اول راه هستم!

عزیز خندید و گفت: تمام ماها در غم هم شریکیم.
دکتر یکی از افراد برجسته علم شیمی بود که به هنگام انقلاب تمام

اندوخته‌ها و توان علمی خویش را در راه پیشبرد اهداف آن قرار داد، مشروط بر آن که حاصل تحقیقات او در راه مرگ کسی به کار نرود. او شبها و روزهای زیادی را در همین محل تاریک و نمور گذراند و به کشفیات تازه‌ای دست یافت.

دکتر در حالی که از پشت عینک طبی خود به او نگاه می‌کرد، پرسید: چای دم کرده می‌نوشید یا جوشیده؟ - هرطور که شما دوست دارید دکتر! - جوهری که داریم کم اهمیت نیست، اما دشمن بزودی آن را کشف خواهد کرد! - جوهر جدیدی وجود ندارد؟ - چقدر وقت داری؟ - بیشتر از یک هفته وقت ندارم. - در هر حال من سعی خودم را می‌کنم.

عزیز بعد از پنج روز از دکتر عبدالمنعم بسیونی نوع جدیدی از جوهرهای سری را دریافت کرد که در مقایسه و معیارهای آن روز حقیقتاً یک کار سترگ علمی به حساب می‌آمد.

در عصر یکی از روزهای ماه سپتامبر سال ۱۹۵۸، ندیم هاشم با عزیز جبالی جهت دیدار با جوان رهسپار ایتالیا شدند. در کیف ندیم هاشم، جوهر سری جدیدی وجود داشت که در دنیا کسی نظیر آن را به کار نبرده بود و در ایتالیا نیز وسیلهٔ جدیدی وجود داشت تا آن جوهر را ظاهر کند.

ندیم آن ماده را شناخت و آموزش مربوط به آن را یاد گرفت تا رأفت را با شیوهٔ نوشتن و طرز ظاهر کردن آن آشنا سازد. همچنین در میان لباسهای او کروات رأفت‌الهیجان نیز دیده می‌شد. ندیم هاشم هم مثل

عزیز مشتاق بود که دیوید شارل سمحون یا همان «رأفت» را ببیند.
دو روز قبل، از یکی از شرکتهای توریستی ایتالیا تلگرافی به او رسید،
از او خواسته شده بود در رم حضور یابد، تا در مورد گروهی توریست که
در صدد سفر به اسرائیل بودند، بحث و بررسی شود.

فصل ششم

نسیم شک

آقای دیوید شارل سمحون مدیر و صاحب شرکت در تل آویو، تلگراف بلندی از یکی از شرکتهای توریستی در جنوا ایتالیا دریافت کرد: براساس گفت وگوها و یادداشتهای فیما بین خواهان حضور شما جهت عقد قراردادهای لازم در خصوص سفر سه دسته دویست و پنجاه نفری توریست هستیم.

هنگامی که تلگراف رسید، دیوید شارل سمحون در دفترش غرق کار بود. استیربلنیسکی منشی او، تلگراف را با خوشحالی زیادی دریافت کرد و به طرف دفتر او رفت و با خوشحالی این مژده را به او داد. اکنون آن بحرانی که ماهها بر شرکت سایه افکنده بود در شرف حل شدن بود. به محض اینکه استیر وارد اتاق شد، در جای خود میخکوب شد و داشت قلبش از شوق ازجا کنده می شد. دیوید در جای خود در حالی که به صندلی خود تکیه زده بود با نگاه خود سقف اتاق را می پایید و در افکار خود فرو رفته بود. بویژه آنکه در آن شرایط شریکش «جدعون شاباتای» با شیوه ای زشت از شرکت استعفا داده بود. استیر در حالی که دیوید را

نگاه می کرد قلبش مالا مال از شوق بود و در حالی که دیوید را زیر نظر داشت، دیویدی که آثار مهربانیها و گشاده رویها از چهره اش دور نمی شد. آقای شاباتای در میان ورشکستگی و کسادى بازار که روزه روز شدیدتر می شد، او را ترک کرد، اما استیر هرگز شرکت را ترک نکرد، حتی زمانی که حقوق او به نصف تقلیل یافت زیرا او پس از ازدواج با سرگرد جادوسکی نیازی به پول نداشت.

رأفت پرسید: چه داری استیر؟ او به طرفش رفت و فریاد زد: یک چیز غیرمنتظره!

دیوید لبخند سردی زد و در جای خود نشست. - بده ببینم چه داری؟ استیر تلگراف را در برابر چشمان رأفت در هوا تکان داد: سه گروه ایتالیایی، و هر گروه از دویست و پنجاه نفر تشکیل می شود.

استیر در حالی که از شادی می لرزید تلگراف را به او داد. وقتی که دیوید سطرها را با دقت می خواند او را می پایید، بعد به محض اینکه از خواندن تلگراف فارغ شد، آن را تا کرد و در جیب خود گذاشت و گفت: مثل اینکه بحران به خیر خواهد گذشت.

استیر با مهربانی و صدایی محبت آمیز گفت: بلیت برای رم رزرو کنم؟

بدون اینکه نگاهی به او بیفکند، از جای خود بلند و شد و گفت: موضوع به فکر کردن نیاز ندارد؟!

- کدام فکر؟ این که دیگر به فکر کردن نیازی ندارد. - اینکه آیا ما می توانیم به تعهدات خودمان عمل کنیم. دیوید به طرف در رفت و گفت: باید مقداری پول جمع شود، بعد باید وسایل حمل و نقل گروهها مهیا گردد. آن هم بعد از اینکه جدعون شاباتای دو اتوبوس خود را گرفت. در ضمن جاهایی که توریستها آنها را خواهند دید هم باید

مشخص شود، استیر در حالی که اعتراض می کرد فریاد زد: لیکن... دیوید... که...

دیوید با دلتنگی حرف او را برید: - شما کی می خواهید یاد بگیرید؟ - ولی تلگراف معین می کند که... - آن را با دقت خواندم و آنچه را که داشت خوب فهمیدم استیر!

آثار ناامیدی بر چهره استیر هویدا شد، نگاه سرزنشباری به دیوید انداخت، لیکن او ادامه داد: - لازم است به کار خود بپردازم بدون اینکه در کار من دخالت کنی...

دیوید این را گفت... سپس او را ترک کرد و رفت.

رأفت الهجان یا دیوید شارل سمحون، شرکت را ترک کرد در حالی که افکار گوناگون فکرش را احاطه کرده بودند، باید با خود خلوت می کرد تا با آرامش خاطر تلگراف را بخواند و اسرار و رمزهای آن را کشف کند. او یقین داشت که آنها می خواهند او را در خارج از کشور ملاقات کنند، به کلید حل رمز نیاز نداشت تا رمزها را کشف، یا رازهای کلمات را آشکار کند، زیرا همه چیز را از بر بود... لیکن امروز و درست همین امروز می خواست از هر حرف، کلمه و سطری اطمینان حاصل کند...

از چند روز پیش میل داشت تلگرافی بفرستد و خواستار ملاقات شود با اینکه به این ملاقات نیاز داشت اما از آن می ترسید... فکر کرد بهتر است به خانه برود تا در آنجا با تلگراف خلوت کند، لیکن نمی توانست. او می دانست که در آنجا خبری از گروههای توریستی نیست... لیکن لازم بود طوری عمل کند مثل اینکه همه چیز واقعی است.

به دفتر وکالت یوسف از رع سر زد و از آنچه که دوستش «جدعون

شاباتای، انجام داده بود گله کرد و گفت که جدعون کشتی در حال غرق شدن شرکت را ترک کرد و با خود پاروهای نجات را هم برد. و افزود: آمده‌ام تا در باره کرایه دو دستگاه اتوبوس او برای حمل و نقل گروههای توریستی که از «جنوا» می‌آیند، گفت‌وگو کنم.

او همه چیز را لعنت کرد، زندگی‌اش را نفرین کرد، تمام ناسازگارهای یوسف از رع را نفرین کرد و گفت که این وطن جایی است که می‌خواهم در آن اقامت گزینم؟! در صورتی که مردم به خاطر یک «شیکل* یا لیره» خون هموعان خود را می‌ریزند.

رأفت خود می‌دانست که نه گروههای توریستی ایتالیایی به اسرائیل خواهند آمد و نه او اتوبوسی کرایه خواهد کرد، اما می‌خواست که همه چیز عادی جلوه کند. بعد از سفر ایتالیا هم ادعا کرد: چون شرایط آنها ظالمانه بود، زیر بار قرارداد نرفتم!

رأفت در بانک با یکی از کارمندان صحبت کرد و تلگراف را به او نشان داد، در مورد امکان وام با بهره مناسب صحبت کرد. چون نمی‌توانست انتظار بکشد بانک را ترک کرد و به خانه برگشت، در و پنجره‌ها را بست و خود را در دست سکون، سکوت و افکار مشتعل خودرها نمود.... آرامش خود را به دست آورد، تلگراف را با دفترچه تلفنش که شب و روز از او دور نمی‌شد از جیب خارج کرد و دوباره برگشت تا از بسته‌بودن در و پنجره‌ها مطمئن شود، سپس کار را شروع کرد.

به رغم تمام بحرانهایی که برای دیوید شارل سمحون یا رأفت الهجان پیش آمد، حتی وقتی به سندیکای اتحادیه توریستها پیوست و یا (هسته روات) به اتحادیه سندیکاهای اسرائیل رفت و آمد می‌کرد، نظریات و آراء او با احترام مورد پذیرش قرار می‌گرفت.

دیوید شارل سمحون بعد از سه سال، از حقوقی مانند هر شهروند اسرائیلی بهره‌مند شد، لیکن اشتیاق او به وطن، هنوز آتش سوزناکی در دل او برمی‌افروخت... از زمانی که مصطفی ناپدید یا منتقل شد، وضع تغییر یافت و رأفت هر اطلاعاتی را که می‌فرستاد بی‌ارزش از آب در می‌آمد. حالا دیگر کسی از کار او راضی نبود، خود را گمشده‌ای در کویر احساس می‌کرد. تا جایی که باورش شد او برای این کار مناسب نیست، و اینکه برای چه در اینجا باقی بماند؟ حتی در زمانی آن چنان دچار یأس می‌شد که با خود می‌گفت: چه بهتر دوباره به کشورم برمی‌گردم، در حالی که از خود می‌پرسید: اگر به مصر برگردد چه اتفاقی برای او می‌افتد؟ چگونه زندگی کند؟ چه کاری را انجام دهد؟... چگونه با او رفتار خواهد شد؟ قبل از اینکه مصر را ترک کند محسن ممتاز تأکید کرد بر اینکه پرونده او پاک شده است. و اینکه حالا او یک شهروند شریف است. پس اگر برگردد چگونه از این شرف محافظت کند؟ آیا حقیقتاً گذشته او پاک شده؟

رأفت الهجان اطراف خود را نگاه می‌کرد و احساس تأسف می‌نمود می‌توانست از میان روابطش، دوستیهایش و موقعیت شرکتش چیزهای زیادی برای کشورش بفرستد، اما نمی‌دانست که چگونه باید از آنها استفاده کند؟! دوستان و آشنایان او از میان افسران، دانشمندان، کارمندان، بازرگانان، پیشه‌وران، ثروتمندان، فقیران، استادان دانشگاهها، روزنامه‌نگاران، پزشکان، خلبانان و مهندسان فرودگاههای جنگی بودند، اما نمی‌دانست چگونه از آنها استفاده کند، او از آنها اخباری را می‌شنید و نقل می‌کرد، اما مردان امنیتی کشورش ناراضی بودند. پس آنها دقیقاً چه چیزی می‌خواهند؟

گلنل «بیخور شطريت» یعنی همان مرد تنومند که همراه یوسف از رع

وکیل مدافع در یک میهمانی شام با رأفت آشنا شده بود با خانمی ازدواج کرده بود که چند سال از او بزرگتر می‌نمود، او از زندگی با او رنج می‌برد و در افشای اسرار زندگی‌اش به رأفت ترس و واهمه‌ای نداشت... کافی بود که به خانه رأفت بیاید، آن وقت سر در دلدش باز می‌شد. بی‌خور شطریست غیر از همسرش ناراحتیهای دیگری هم داشت، خصوصاً از اوضاع کشورش. او از آشکار کردن عقایدش می‌ترسید. اما در کنار دیوید (رأفت) احساس راحتی و آسایش می‌کرد... جوان چندبار سعی کرد از شطریست در مورد کار و عمل خود بپرسد و از رازهای او سر در بیاورد، زیرا او در ستاد ارتش مقام و پست مهمی داشت. اما (رأفت) همیشه از پرسیدن آنها منصرف می‌شد و جلوی زبانش را می‌گرفت، چون محسن ممتاز این گونه از او خواسته بود و بعد از او نیز مصطفی عبدالعظیم.

- بی خود و بی جهت در این موقعیت، چیزی نمی‌پرسی... بگذار آنها حرف بزنند و تو تنها گوش بده، زیرا سؤالهای تو ممکن است راز تو را آشکار کنند.

سعی کرد که دلیل بیاورد اما مصطفی اضافه کرد: زیرا شیوه سؤال کردن فرق می‌کند. - چگونه؟ - یک شیوه و اسلوب معینی وجود دارد که آن را به تو می‌گویم. - پس چرا همین حالا نمی‌گویی؟ - نه... هر چیزی به موقعش... اولین وظیفه تو در این مرحله این است که شرکت را تقویت کنی. همین و بس.

یک روز صبح، زنگ تلفن خانه‌اش، زودهنگام به صدا درآمد، در حالی که خسته بود از خواب بیدار شد، گوشی را برداشت، می‌دانست که استیر است تا او را از خواب بیدار کند و به سرکار خود برود، استیر گفت: مثل اینکه روزنامه‌های صبح را نخوانده‌ای؟

رأفت در حالی که خمیازه می‌کشید پرسید: چیز جدیدی دارد؟ -

دیروز یک جاسوس که به نفع مصر کار می کرده را دستگیر کرده اند!
در یک لحظه تمام اتاق دور سر رأفت چرخید. زبانش بند آمده بود،
استیر گفت: دیوید باز خوابیدی؟

(رأفت) با بی مبالاتی گفت: این چه جاسوسی است؟
- یک تورست آلمانی که افراد موساد به او مشکوک شده اند و
دستگیرش کرده اند.

- آنها حتی به مادرانشان هم شک می کنند.
رأفت اندکی تأمل کرد و بر خویش مسلط شد و افزود: تهمت زدن از
نشانه های این دوره و زمانه است عزیز من!
- لیکن او اعتراف کرده.

سرما در جسمش نفوذ کرده بود، به خود لرزید و گفت: - چه گفت؟
- گفت که برای مصر کار می کند و این بار اول نیست که برای
جاسوسی به اسرائیل می آید... رأفت خمیازه ای ساختگی کشید تا بر
اعصاب خود مسلط شود. و بعد گفت: این مرد بیچاره است. - به خاطر
اینکه شغل درستی انتخاب نکرده است.

کلمات اخیر او همچون نیزه ای در سینه اش فرو رفت... خواست
حرفی بزند اما نمی توانست.

رأفت گوشی را گذاشت در حالی که در وجودش طوفانی برپا شده
بود، آیا این جاسوس او را می شناسد؟! شاید هم حامل نامه ای از قاهره
برای او بوده است؟

جوان مدتی فکر می کرد، پس با خود گفت: دیگر اگر پایان کار
رسیده است، بدون شک مجازات خواهم شد. یک بار با مصطفی
عبدالعظیم در یکی از مسافرتهايش به خارج صحبت کرده بود. مصطفی
تأکید کرد: غیرممکن است که اسمش را به کسی گفته باشند. هرچقدر

که درجهٔ اعتماد به او زیاد باشد و بعد یادآور شد: رأفت! تصور می‌کنی تو تنها کسی هستی که در اسرائیل برای ما کار می‌کند؟
- طبعاً نه.

- خوب... ما اسم آنها را به تو گفته‌ایم؟.

هنگامی که روزنامه‌ها را خواند، [حالا زبان عبری را به طور کامل می‌دانست]، نه عکسی و نه اسمی از این جاسوس چاپ نشده بود، وقتی دلیل آن را پرسید، شنید: که عدم ذکر نام جاسوس و عکس او به این برمی‌گردد که افراد موسیاد دنبال دوستان او هستند. بعد از آن (رأفت) روزهای زیادی را در ترس و وحشت به سر برد تا اینکه آن شب فرا رسید. جدعون شاباتای بدون مقدمه خواستار جدایی و انفکاک شرکت بود و سهم خود را مطالبه می‌کرد. دیوید در تنگنا قرار گرفت اما برای او مهم این بود که چرا جدعون این کار را می‌کند و آن هم با این شیوه و در این موقعیت؟ چاره‌ای جز گفت‌وگو و سازش نداشت، پس از خیلی از چیزها گذشت. لیکن مرد هر دو پایش را در یک کفش کرده بود و بر موضع خود پافشاری می‌کرد، در حالی که با تمسخر می‌گفت: دیوید تو پدری مانند شارل سمحون داری که در صورت نیاز به تو کمک می‌کند، حالا تکلیف من چیست که پدر ثروتمندی مثل او ندارم. به این ترتیب، موضوع شراکت میان آنها در دفتر یوسف از رع پایان یافت همان گونه که از آن دفتر شروع شده بود.

- چرا کناره‌گیری جدعون شاباتای از شرکت بعد از خبر دستگیری این جاسوس پیش آمد؟ آیا موضوع تصادفی بود؟ یا اینکه این مرد چیزی فهمیده بود؟ و با رفتنش می‌خواست خود را از حادثه دور کند؟ و اگر این موضوع تصادفی باشد، چرا سرهنگ بیخور شطریت هیچ‌یک از دعوت‌های او را قبول نکرده، در صورتی که قبلاً هر وقت او را دعوت

می‌کرد با اشتیاق می‌آمد و در اکثر مواقع حتی بدون دعوت پیش او می‌آمد. آیا این هم تصادفی است؟ و آیا این تصادفی بود که از آن روز نحس تا حالا حتی یک‌بار هم به شام دعوت نشده بود و هیچ‌کس به طرف او نمی‌آمد... چنین به نظرش آمد که همه او را ترک کرده‌اند جز استیر، آیا از او خواسته شده که چنین نقشی را بازی کند؟ تا لحظه مناسب فرا رسد و (رأفت) در تله بیفتد.

رمز تلگراف این بود: لازم است که در هجدهم این ماه به رم پرواز کند، دو روز در آنجا بماند، سپس در صبح روز سوم با قطار به شهر جنوا مسافرت کند. در آنجا به انتظار شخصی که کرواتی با رنگهای تند و خطوط متقاطع دارد بنشیند... در جنوا بر او لازم است که هیچ‌کاری انجام ندهد جز اینکه منتظر کسی باشد که چنین کرواتی زده باشد... روزی که محسن ممتاز چنین کرواتی به او داد گفت: رأفت! غیر از این کروات یک عدد بیشتر نیست و آن هم پیش ماست، لازم است که رنگ، شکل و تصاویر آن را بخاطر بسپاری، اما آن را هیچ‌وقت نخواهی زد. اولین بار که به هم رسیدید و با هم احوال‌پرسی کردید، از شما می‌پرسد که ساعت چند است؟ شما به او جواب می‌دهی: ۵ درجه زیر صفر. او به شما خواهد گفت که هوا خیلی گرم است. اگر این را با هر زبانی گفت، و هرچیزی که از تو خواست، انجام بده بدون اینکه جروبحتی در کار باشد. و معنی این، آن خواهد بود که او (رأفت) با شخص جدیدی ملاقات خواهد کرد.

(رأفت) بیش از هر زمان دیگری به پول نیاز داشت، ناچار بود درخواست پول کند اما فکر کرد آیا ارزش دارد این همه مورد سرزنش

قرار بگیرم بعد هم بگویند: بریده روزنامه‌ها را برای ما ارسال می‌کند. از درخواست کردن و پول خواستن بیزار شده بود. از این همه درخواست فرستادن بیزار شده بود و از خسته شدن آنها (مصریها) هم خسته بود همان‌طور که از اتهاماتی که آنها به او نسبت می‌دادند و از دفاع کردن از خود هم خسته شده بود. او امروز یقین داشت که آنها در مصر دوباره او را به چشم کلاهبردار و یک فرد حيله گر نگاه می‌کنند... و حتی همه اینها دیگر برای او اهمیتی نداشت.... او آنها (مصریها) را بخشیده بود، زیرا آنچه اکنون برای او اهمیت داشت این بود که فکر و خیال طناب دار را از ذهن خود دور کند.

دیگر هرگز پول درخواست نخواهد کرد...

هرگز به تنبیه‌ها و تخطئه‌ها گوش نخواهد داد...

باید همه چیز را تمام کند و به کشورش باز گردد.

رأفت‌الهیجان این چنین تصمیم گرفت. پس تلگراف را تا کرد و در جیبش گذاشت و بدون اینکه قصد معینی داشته باشد خانه را ترک کرد.

هنگامی که عزیز جبالی نام «ندیم هاشم» را به رئیس خدمات سری پیشنهاد کرد، پیشنهاد او بدون مقدمه و ناآگاهانه نبود، زیرا از آن روز که عکس جوان را با آن چند سطر وصیت‌نامه دید تا هنگام بازگشت محسن ممتاز، وقت کافی وجود داشت تا او پرونده را بارها و بارها و کلمه به کلمه مطالعه کند...

در ملاقات ندیم هاشم و عزیز جبالی قرار شد که تنها ندیم به دیدار رأفت برود، همچنین مسأله تحت تعقیب بودن او توسط اسرائیلیها نیز بشدت کنترل شود. به همین خاطر عزیز جبالی تصمیم گرفت به ایتالیا

سفر کند تا اولاً جوان را ببیند بدون اینکه جوان متوجه شود یا حتی بدون اینکه وجودش را احساس نماید، و خود در آن نقشه که در رم طرح خواهد شد مشارکت کند، از زمانی که جوان از هواپیما پیاده می‌شود تا زمانی که به تل‌آویو باز می‌گردد.

هنگامی که ندیم خواست برود عزیز جبال کروات‌ی به او داد، همان کروات‌ی که در پروندهٔ جوان آن را مشاهده کرده بود، اکنون ندیم می‌توانست جوان را بشناسد، چون چهره‌اش به طور کامل در ذهنش ثبت شده بود.

لیکن جوان به ندیم اطمینان نمی‌کرد و او را نمی‌شناخت مگر به وسیلهٔ این کراوات. ندیم هاشم کراوات را گرفت.

با تأمل نگاه کرد، سپس بلافاصله سؤال کرد: چه کسی چنین کروات‌ی را می‌بندد؟ عزیز خندید و گفت:

شما بگو؟ - این نوع کراوات را فقط ملاحان می‌بندند.

- به همین خاطر است که تو، او را در «جنوا» ملاقات خواهی کرد!

این اولین باری نبود که دیوید شارل سمحون به خارج از کشور می‌رفت، اما استیرلنن‌سکی به علت نامجهولی نگران بود، لیکن راضی بود که دیوید به سفر برود تا شاید با معامله‌ای آنها را از سقوط اقتصادی نجات دهد.

دیوید سرگرم آماده‌ساختن جامه‌دان خود بود و استیر می‌پرسید: چند روز در رم خواهد ماند؟ در جنوا چطور؟ از او خواست تا هر وقت از جایی به جای دیگر می‌رود با او تماس بگیرد.

رأفت کلافه گفت: - از این افکار کودکانه دست نمی‌کشی؟ - سعی کردم اما نمی‌توانم... - و بعدش چه؟ - احساس می‌کنم شما در حالی

می‌روید که دیگر باز نمی‌گردید؟

دیوید نگران و مضطرب شد. این زن از اهداف او چه می‌داند؟ آیا توانسته که به عمق عقل او رسوخ کند و افکار او را بخواند؟

- اگر آقای سمحون از تو خواست که کنار او بمانی چه می‌کنی؟
رأفت، نفس راحتی کشید و لبخند زد: از کجا معلوم که آقای سمحون را ملاقات کنم؟

- آیا جنوا نزدیک مرز فرانسه نیست؟

دیوید خندید و گفت: و از کجا معلوم که من ماندن در فرانسه را قبول کنم؟

- زندگی در آنجا آسایش بیشتری دارد.

چیزی به پرواز هواپیما جز یک ساعت و چند دقیقه باقی نمانده بود. دیوید می‌دانست که او حق دارد، زیرا این بار می‌رود تا دیگر باز نگردد... شطریت از او دوری می‌جست، حتی به خود زحمت تماس را هم نمی‌داد، با اینکه می‌دانست او می‌خواهد به مسافرت برود. او اکنون یقین داشت به چه علتی او را دستگیر نمی‌کنند، آنها می‌دانند که در تل‌آویو یک دلیل هم علیه او پیدا نمی‌کنند که او را متهم نمایند، پس به همین خاطر او را آزاد گذاشته‌اند تا سفر کند و او را در خارج دستگیر کنند، لیکن او هرگز نمی‌خواست به اسرائیل باز گردد.

لباسها را در جامه‌دان گذاشت. سپس سه عدد کراوات برداشت و از بین آنها همان کراواتی که دارای رنگهای تند و خطوط به هم پیوسته و پیچیده بود را انتخاب کرد.

استیر گفت: عجیب است که در میان این همه کراوات، این کراوات بدرنگ را انتخاب کرده‌ای! اضطراب و نگرانی جوان بیشتر شد... چرا استیر به این کراوات بیشتر از دیگر کراواتها توجه دارد، در صورتی که از

روزی که به اسرائیل آمد این کراوات در کمد بوده... آیا این زن چیزی می‌داند؟

از زمانی که رابطه محسن ممتاز با او قطع شده بود، او از آقای سمحون بی‌اطلاع مانده بود، نامه‌های زیادی برای آنها ارسال کرده بود اما جوابی دریافت نکرده بود. نامه‌ها را از اروپا برای آنها در مصر می‌فرستاد و ممکن نبود که آدرسش را در اسرائیل بنویسد.... محسن در آخرین ملاقاتش با او گفته بود که شارل سمحون در نظر دارد به فرانسه مهاجرت کند، او به فرانسه رفت و دنبال آقای سمحون گشت اما جستجوی او بی‌نتیجه بود. هنگامی که از کشورش تقاضای کمک مالی کرد، پولها را به همان بانکی فرستادند که شارل سمحون قبلاً چکی در وجه دیوید در آن بانک صادر کرده بود، تا موضوع طبیعی جلوه کند اما او نیاز به منبع تأمین مالی داشت.

پایان فصل ۶ از جلد دوم

فصل هفتم

آوارگی در شهری پر از اضطراب

هنگامی که خانم هلن سمحون با عزیز جبالی خداحافظی کرد، شب از نیمه گذشته بود و دو ساعت بود که از مهتابی به داخل هال ویلا آمده بودند.

عزیز جبالی هنگامی که اشک را در چشمهای زن دید، سکوت کرد. مدت کوتاهی سکوت برقرار شد بعد از آن عزیز به ساعتش نگاه کرد، هلن لبخند زد و مرد جواب او را با لبخند داد، پس سمحون گفت: کافی است که به ساعت خود نگاه کنید تا من متوجه شوم که شما در نظر دارید از ادامه صحبت، دست بکشید!

- شب از نیمه گذشته و وقت آن است که شما هم کمی استراحت کنید. خانم سمحون خندید و گفت: بالاخره خانواده شما هم حق دارند شما را ببینند.

سکوت برقرار شد و هرکدام در مقابل یکدیگر ایستادند، هلن سمحون صحبت را شروع کرد: رأفت سالهای طولانی زندگی کرد و طعم

حقیقی خواب را نچشید.

- لیکن می‌توانم تأکید کنم، زمانی که با شما آشنا شد آن را شناخت.

زن اشکهایش با سرعت جاری شد.

هلن او را تا در شیشه‌ای که به سوی باغچه باز می‌شد همراهی کرد و گفت: آقای جبالی! یک سؤال مرا متحیر ساخته است. هلن افزود:

- چگونه این همه جزئیات را در باره زندگی او می‌دانید در حالی که دیوار ضخیمی از مسائل سری و دوری مسافت بین شما وجود داشته است... و علاوه بر آن شما حتی یک بار هم با او ملاقات نکرده‌اید.

- سخن در این مورد طولانی می‌شود، لیکن ما می‌توانیم آن را در یک چیز خلاصه کنیم، در حقیقت ندیم هاشم، که اطمینان جوان را از همان ملاقات اول جلب کرد، بعد از آن دوست بسیار صمیمی او شد. همیشه وقتی که با او می‌نشست یک دستگاه ضبط صوت نزد او قرار می‌داد و سپس او را آزاد می‌گذاشت که هرچه دوست دارد بگوید. از خود صحبت کند، از زندگی، از خاطراتش، از ترسها، از آرزوها، از هرچه که دوست دارد و از هر چیزی که به او مربوط می‌شود و هر چیزی که به ذهنش خطور می‌کرد

- پس به امید دیدار تا فردا...

ندیم هاشم آماده می‌شد تا سوار هواپیمایی که به سوی رم پرواز می‌کرد شود تا برای اولین بار جوان را ملاقات کند، او بیش از حد مضطرب و نگران بود. بارها حسابهای خود را تکرار می‌کرد و نقشه‌های مشترکشان با عزیز جبالی را مرور می‌کرد. در حالی که شخصیت، قامت

برازنده، کلمات انتخاب شده و توانایی رفتارش را به کار می‌گرفت، لیکن علت اصلی اضطراب او در این بود که تمام آنهایی که او آموزش داده بود مسافران و توریست‌هایی بودند که به اسرائیل می‌رفتند اما مقیم اسرائیل نبودند، او آنها را در کشورشان در کمال امنیت آموزش می‌داد. اما جوان (رأفت) وضع دیگری داشت، زیرا اولاً او در اسرائیل مانند یک شهروند صالح زندگی می‌کرد و بدون شک در جامعه تل‌آویو از مبارزان معروف اولیهٔ حرکت صهیونیستها شناخته شده بود، و به همین خاطر ملاقات با او در خارج از کشور و مخصوصاً در ایتالیا جایی که یک افسر امنیتی اسرائیل به نام «میخائیل باریهودا» وجود داشت کاری مخاطره‌آمیز بود.

میخائیل باریهودا یکی از ورزیده‌ترین و با کفایت‌ترین افسران «موساد»، رئیس ایستگاه جاسوسی اسرائیل (در آن زمان) در اروپا بود که مرکز آن در رم قرار داشت. علامت مشخصه آقای باریهودا قدش بود که در حدود ۱۸۶ سانتی‌متر بود و شیوهٔ راه‌رفتنش که بسیار جلب‌نظر می‌کرد. زیرا او پاهای خود را با گام‌های بلند به جلو می‌انداخت، دیگر اینکه موهای خرمایی مجعد داشت، مانند اسکاتلندی‌ها، و به تیزهوشی مشهور بود. مزدوران او در اروپا پراکنده بودند و سعی می‌کردند جوانان عرب را به شیوه‌های ابتکاری خود، بر ضد کشورشان به کارگیرند و به محض اینکه مردان هستهٔ اولیهٔ سازمان امنیت عمومی مصر، آنها را کشف کردند، جنگ سختی بین آنها درگرفت و شاید به همین علت بود که شهر «جنوا» به عنوان مکان ملاقات جوان با ندیم هاشم در نظر گرفته شد، زیرا در آن زمان برای سازمان امنیت اسرائیل، جنوا ناشناخته بود.

فرودگاه قدیم «شامبینو» هنگامی که هواپیمای شرکت العال اسرائیل از تل‌آویو رسید، پر از استقبال‌کنندگان بود، زیرا چند دقیقه قبل از فرود هواپیمای اسرائیلی دو هواپیمای دیگر از دو کشور مختلف به فرودگاه

وارد شده بودند. سالن فرودگاه از مسافرین پُر بود و از بین آنهایی که از تل آویو آمده بودند، رأفت‌اله‌جان با اطمینان گام برمی‌داشت، لیکن در افکار خود غرق شده بود. زیرا او می‌دانست که باید دوازده روز تمام در رم بماند تا به طور کامل از سلامت خود مطمئن شود. سپس اگر تمام کارها روبه‌راه بود می‌باید در صبح روز سوم سوار قطار شود و به «جنوا» برود. در آنجا لازم بود فقط انتظار بکشد و هیچ کار دیگری انجام ندهد تا اینکه مردی کراواتی، درست شبیه کروات خودش به سراغ او بیاید. در میان استقبال‌کنندگان در فرودگاه، عزیز جبالی و ندیم هاشم هم ایستاده بودند اما طبعاً نزدیک به هم نبودند، بلکه هرکدام از آنها در فاصله کمی از همدیگر در زاویه‌ای ایستاده بودند که می‌توانستند واردشدگان را کاملاً ببینند. هرکدام در افکار خود فرو رفته بودند و شکل و قیافه جوان در ذهنشان حک شده بود، به هر حال انتظار زیاد به طول نکشید و به محض اینکه جوان از نزدیک آنها رد شد هرکدام نگاه سریعی به دیگری انداخت، گویی به دوست خود می‌گویند که: این، اوست. جوانی که او را برای اولین بار در فرودگاه رم می‌دیدند، دارای قدی متوسط، لاغر اندام، خوش ترکیب، گندمگون و بسیار خوش قیافه بود.



جوان در هتلی اقامت کرد که هرگاه به رم می‌آمد به آن جامی رفت. از زمانی که وارد کشور ایتالیا شد، احساس آرامش و راحتی تمام وجودش را فرا گرفت، احساسی که هرگاه اسرائیل را ترک می‌کرد، به او دست می‌داد.

کارکنان هتل با مهربانی و دوستی از او استقبال کردند. قبل از اینکه به اتاقش برود در سالن هتل کمی سرگردان بود، نگاهی به اطراف انداخت با اینکه خارج از اسرائیل بود باز هم احساس خطر وجودش را

ترک نمی کرد. هنگامی که کاملاً مطمئن شد، به طرف اتاقش در طبقه بالا رفت، همین که در اتاق خود مستقر شد، با شرکت توریستی که او را به جنوا دعوت کرده بود تماس گرفت، می دانست که این شماره تلفن شرکت توریستی نیست، لیکن ممکن بود موضوع درست باشد. به کسی که با او صحبت می کرد گفت که تلگراف رسیده و او بعد از دو روز در جنوا خواهد بود. منتظر جواب بود، لیکن ناگهان کارمند مسؤول به شرح چگونگی کار و قرارداد پرداخت، در مورد تعداد دسته های توریستی، تعداد هرگروه، امکانات شرکت، توانایی استقبال از گروه های توریستی و جاهایی که باید از آن دیدن کنند و

رأفت چاره ای جز پاسخ و شرکت در بحث نداشت، لحظه ای آرامش خاطر پیدا کرد، چون اگر کسی به گفت و گوی آنها گوش می داد، لحظه ای هم شک نمی کرد و می پنداشت که گفت و گوی آنها واقعی است و بعد با اضطراب گوشی را بر جای خود گذاشت.

ندیم هاشم و عزیز جبالی تا پاسی از شب با حسن قطان جلسه داشتند، آنها نقشه مراقبت و تأمین امنیت جوان را با حسن در میان گذاشتند. و حسن چاره ای ندید جز اینکه با دو نفر از جوانان ایتالیایی که معروف بودند برای مصر کار می کنند تماس بگیرد نام آنها عبارت بود از «ماريو البینی» و «دوبینی فلیتسی». به آنها گفته شد که هرکدام باید در کار خود بسیار سری عمل نماید، حسن قطان ماریو البینی را واداشت تا در مناطق پراکنده از رم تا واتیکان حاضر شود و به مدت یک هفته به این عمل مشغول شود. و نتیجه این شد که مزدوران «بار یهودا» گیج و پراکنده شدند، اما از آقای دوبینی فلیتسی خواسته شد که با ماشین خود به بندر ناپل در جنوب ایتالیا مسافرت کند و منتظر رسیدن کشتی مشخصی باشد تا نامه ای را از یکی از ملاحان که اوصاف او با دقت بسیار

بیان شده بود، پس از دادن اسم رمز، دریافت کند. حسن قطان به او تأکید کرد بیش از یک هفته در انتظار کشتی نماند و اگر کشتی نیامد او می‌باید سوار ماشینش شود و به بندر «لوفورفو» در شمال «ناپل» برود و در آن جا با یکی از شرکتهای حمل و نقل دریایی تماس تلفنی بگیرد و در روز بعد به شهر توریستی «پیزا» (با آن برج مایل و مشهورش) سفر کند... و در پارک برج پیزا می‌باید روی یکی از میزهای پارک در ساعتی مشخص بنشیند و یک عینک دودی بزند و یکی از مجلات مشهور ایتالیایی را در دست بگیرد،... در آن مکان، حامل نامه نزد او خواهد آمد و بعد از گفت‌وگویی متعارف نامه را به او تحویل خواهد داد. دو روز قبل از رسیدن عزیز به رم این حرکت عجیب شروع شد تا خیال آقای میخائیل باریهودا فعلاً مشغول باشد. حسن می‌دانست که آقای فلیتسی منتظر کشتی در ناپل خواهد شد اما کشتی نخواهد آمد لیکن او در پارک برج پیزا بعد از هشت روز، نامه‌ای دریافت می‌کرد و طبعاً هشت روز کافی بود تا مراقبت باریهودا و مزدوران او از جوان و آنچه در اطراف او می‌گذرد، دور نگه دارد. در خلال جلسه خبرهایی که به آنها رسید تأکید داشت: که جوان زمانی که به هتل وارد شده، حتی در خود هتل هم تحت تعقیب و مراقبت نبوده بلکه چون مهمان گرانقدری با او رفتار می‌شود... و این کافی بود تا آنها آرامش خاطر داشته باشند.

ابتدا لازم بود که قدمهای رأفت‌اله‌جان به شیوه علمی در راهی گذاشته شود که به دریایی از اطلاعات، شیوه‌ها و نیرنگها ختم شود، لازم بود که جوان مثلاً بیاموزد که آشوب و هیجان را چگونه برپا کند. حالا وقت آن بود که رأفت با روزآمدترین شیوه‌های جاسوسی در کوتاه‌ترین مدت آشنا شود.

عصر روز بعد، ندیم، عزیز را به جلسه‌ای در کافه «الدونیا» دعوت کرد، عزیز پرسید: این «الدونیا» چیست؟
ندیم خندید و گفت: اگر در کافه الدونیا نشینی مثل این است که به رم نیامده‌ای.

لباسهایی که بر تن داشتند نشان می‌داد که یکی از آنها ورزشکار است و دیگری شریف‌زاده. از اتومبیلی که کرایه کرده بودند دور از کافه پیاده شدند و در مقابل ویتترینها و دکه‌های خیابان دورتادور خود را ورنده کردند، مکان را با چشمانی هوشیار بررسی کردند. به نظرشان آمد مشکلی وجود ندارد و در تمام این مدت عزیز دنبال تفسیر لبخند ابهام‌آمیز ندیم بود، در حالی که به کافه نزدیک می‌شدند، عزیز انگیزه این لبخند را درک کرد. مشتریان در داخل کافه و اطراف میزها در کنار پیاده‌رو پراکنده بودند، آنها زیر چترهای زیبایی - که کافه‌های رم به آن مشهور هستند - نشسته بودند. هنگامی که در چند قدمی کافه قرار گرفتند عزیز سوزش خفیفی را در دست خود احساس کرد، بعد از آن نگاه او تمام میزها و چهره‌ها را با سرعت از نظر گذراند، تا اینکه نگاهش روی مردی با موهای خرمایی مجعد متوقف شد. خیلی زود متوجه شد کسی که اکنون مقابل اوست یکی از سرسخت‌ترین افسران سازمان امنیت اسرائیل است، این موخرمایی را شناخت، او میخائیل باریهودا بود و در سازمان امنیت مصر عکسهای متعددی از او وجود داشت.

عزیز و ندیم تصمیم گرفتند، مستقیماً به سوی میزی که تصادفاً در کنار افسر موساد بود بروند، در کنار او دختری که موی مصنوعی خرمایی بر سر داشت، نشسته بود. در کنار آنها قهوه مشهور ایتالیایی را صرف کردند بدون اینکه حرفی بزنند، جز اینکه کلمات متفرقه و بی‌معنی ردوبدل کردند. اما هیچ‌کدام نگاهی به افسر موساد

نینداختند، نزدیک بود صندلی خود را به آنها بچسبانند اما او با اطمینان در خود فرو رفته بود. تا اینکه برای یک لحظه چشمهایشان خیره ماند، خیلی سریع به همدیگر نگاهی انداختند، سپس دوباره به خیابان نگاه کردند، درست در مقابل آنها رأفت‌اله‌جان از خیابان عبور می‌کرد. هر کدام از آنها او را زیرچشمی مراقبت می‌کرد تا اینکه در میان جمعیت ناپدید شد. پس لبخند رضایتبخشی زدند! در آن لحظه‌ها سؤالی ذهن عزیز جبالی را به خود مشغول کرد؛ اگر تمام کسانی که به طور تصادفی در این مکان جمع شده‌اند همدیگر را می‌شناختند ممکن بود چه اتفاقی بیفتد؟!

در قطاری که از میان دشتهای و دامنه کوهها می‌گذشت و از رم به جنوا می‌رفت، رأفت‌اله‌جان یکی از صندلیهای درجه اول را اشغال کرده بود. کوپه‌ای که انتخاب کرد، خالی بود و تا چندثانیه قبل از حرکت قطار نیز خالی بود، تا زمانی که دو پیرزن در پیاده‌رو ظاهر شدند، در حالی که می‌دویدند تا به قطار برسند. انتخاب جوان در مورد کوپه بسیار طبیعی بود، نه به خاطر اینکه چون صندلیهای آن خالی بود، بلکه چون یکی از کارکنان ایستگاه قطار به طور تصادفی در مقابل آن کوپه خالی ایستاده بود و به محض اینکه چشمش به آن دو پیرزن که در حال دویدن بودند افتاد، به آنها کمک کرد و آنان را در کوپه رأفت جا داد.

به هر حال آنها مزاحمتی برای جوان ایجاد نمی‌کردند و به‌رغم طولانی بودن راه، آنها کم حرف بودند، اما هر کدام در خواندن کتابی غرق شده بودند... لیکن موضوع عجیب این بود که به‌رغم توقف قطار در ایستگاههای متعدد هیچ کدام از آنها (دو پیرزن) آن کوپه را ترک نکردند مگر در جنوا. همچنین غیر از آنها کسی به این کوپه نیامد.

رأفت الهجان در تمام طول راه فقط به هدف می‌اندیشید، نه کتابی می‌خواند، نه روزنامه‌ای و نه مجله‌ای، تنها سیگار پشت سیگار روشن می‌کرد. هروقت به فکر فرو می‌رفت حس می‌کرد بازگشت به مصر تصمیم نهایی او خواهد بود و باید انجام بشود. و هر وقت به یاد شریفه می‌افتاد، اشک در چشمان او ظاهر می‌شد. اما از آنچه که در اطراف او می‌گذشت، بی‌خبر بود.... به‌رغم تمام آنچه که حسن قطان برای پراکنده‌ساختن مزدوران اسرائیلی انجام داد درست یک‌ساعت قبل از حرکت قطار رم به جنوا، خبر شگفت‌انگیزی به آنها رسید. یکی از مزدوران اسرائیل نه‌تنها در همان قطار بلکه در یک کوبه و کنار (رأفت) نشسته بود. وقت زیادی نبود، شاید هم موضوع تصادفی بود. به‌هرحال در جنوا شنیدند که مزدور «بار یهودا» در یکی از دو ایستگاه قبل از ایستگاه جنوا قطار را ترک کرده است. به این ترتیب جوان در جنوا قطار را ترک کرد و موقعیت برای استقبال از او آماده شد.

رأفت الهجان در یکی از هتلهای نزدیک ایستگاه راه‌آهن اتاق گرفت. او می‌باید اکنون هیچ‌کاری انجام ندهد و به هرکجا که دوست دارد برود. با آزادی کامل گردش کند تا اینکه در لحظه مناسب تماس با او حاصل شود. قبل از هرکاری می‌باید تلفنی با شرکت توریستی تماس می‌گرفت... تماس تلفنی که انجام شد داشت دیوانه می‌شد، زیرا باز هم از مسؤول شرکت شنید که ما آماده بستن قرارداد با شما هستیم. پس چاره‌ای نداشت جز اینکه وقت ملاقات تعیین کند، با این همه یک ندای درونی به او می‌گفت که بزودی مردی را که کراواتش مشابه کراوات اوست، خواهد دید. مکالمه او درست مثل مکالمه اول طبیعی و کوتاه بود، و او با دقت زمان ملاقات را بخاطر سپرد.

هنگامی که در زمان مقرر به محل ملاقات رفت با کارمندی روبرو شد که در انتظار او بود، کارمندی که او را به سمت اتاق مدیر شرکت هدایت کرد. مدیر نیز به گونه‌ای شایسته از میهمان خود پذیرایی کرد. گفت‌وگو وقت زیادی نگرفت و کارهای نهایی بسرعت انجام شد، و چکی به مبلغ صدها هزارلیره ایتالیایی به همراه قرارداد، روی میز قرار گرفت. و بعد از نیم‌ساعت همه‌چیز کامل گشت و قرار شد او فردا به شرکت بیاید تا آخرین قرارها گذاشته و قرارداد امضاء شود و او چک را تحویل بگیرد، بدون آن که اثری از مرد کراواتی دیده شود. و این قرارداد می‌توانست مشکلات مالی او را در تل‌آویو برطرف سازد. لحظه‌ای با خود اندیشید چه اتفاقی افتاده؟ یا چه چیزی اتفاق می‌افتد؟ او شرکت را در حالی ترک کرد که بسیار نگران و مضطرب بود، در ضمن دلیلی هم برای ماندن او در شرکت وجود نداشت. شک و تردید وجود او را فرا گرفته بود. از زمانی که تلگراف به او رسید تا این لحظه‌ای که در آن در خیابانهای جنوا بدون هدف قدم می‌زد را دوباره مرور کرد و از خود پرسید: آیا اشتباهی رخ داده است؟ تلگراف ارسالی در جیبش بود، آن را بارها و بارها در اسرائیل خوانده و رمزهای آن را حل کرده بود بدون آن که با موردی غیرعادی روبرو شده باشد.

«رأفت» خود را بر سر یک دوراهی دید: یا اسرائیلیها موضوع او را کشف و این تلگراف را از سال کرده بودند تا تمام حرکت‌های او را دنبال کنند، (اگر این تلگراف از مصر ارسال نشده باشد) و از خیانت او مطمئن شوند، تا او را دستگیر کنند بدون آنکه جای انکار باشد، یا اینکه مسلمانان به این درجه از دقت رسیده‌اند. حال او می‌باید به انتظار حوادث بعدی می‌نشست.

شک و تردید وجودش را فرا گرفته بود، نفسش داشت بند می‌آمد،

پس با نگرانی دور و بر خود را پایید. با اینکه اولین درسی که از محسن آموخته بود این بود که سربرگرداندن و اطراف را با اضطراب پاییدن ممنوع است، زیرا کسی که این عمل را انجام می‌دهد خودش هوار می‌کشد: «بیاید مرا دستگیر کنید!» آرزو کرد در آن لحظه او را بگیرند و اعدام کنند و همه چیز پایان بگیرد و این زندگی پر درد و اضطراب تمام شود. در خیابانها بدون هیچ نقشه‌ای، مضطرب و نگران به راه خود ادامه داد، و ناخودآگاه به سوی بندر رفت. نسیم ساحل پوست صورت او را نوازش می‌داد، ناگهان خاطرات اسکندریه در ذهنش زنده شد. اشتیاق، قلب او را به درد آورد و خاطره‌ها مانند توفان او را با خود برد. «رهوناتی» یهودی را که موجب فقر و مرگ مظلومانه عمویش شده بود به یاد آورد، دلتنگی او شدت یافت، به‌رغم آن که در آن زمان او پنج سال بیشتر نداشت. خانه عمویش را به یاد آورد و لباسهای سیاه، اشکهای زن عمویش، گریه فرزندان و صورت پدرش که به خاطر برادرش اندوهگین بود. او علی‌رغم آنکه پسر خردسال بود، همه حرفها را می‌شنید. «رهوناتی» در مقابل خانه آنها مغازه‌ای سه‌دهنه داشت. مغازه‌ای که پر از اجناس گوناگون بود و صاحب آن با چهره‌ای شبیه به کرکس در آن جا در کمین شکار بود. مردمی که برای گرفتن قرض با نزولهای کمرشکن به آنجا می‌آمدند، مردمی فقیر و مستأصل بودند که در اثر نداری به دام او می‌افتادند و این پیرمرد رباخوار، تا آخرین قطره خون آنها را می‌مکید. پدرش در حالی که ضجه می‌زد داستان را شرح می‌داد، حالا او چگونه می‌توانست این خاطره‌های تلخ را فراموش کند. چگونه فراموش کند که او در میان میلیونها امثال رهوناتی در اسرائیل زندگی می‌کند. این چه عمری است؟ ... چه زندگی است؟

زندگی در کنار مشتی جنایتکار پول‌پرست در حالی که نه خواب

راحتی دارد و نه می‌تواند مثل همه آدمها تشکیل خانواده بدهد.

ناگهان از حرکت باز ایستاد و با تردید اطرافش را نگاه کرد، اکنون در دریایی از انسانها شناور بود. لبخندی زد و از خود پرسید چه کسی او را به اینجا آورده؟ بعد خود را سرزنش کرد! ناگهان سؤالی به ذهنش خطور کرد که مانند مار بزرگ سمی به دور گردنش پیچیده بود، چندروز باید منتظر بمانم؟ اگر منتظر بمانم و صاحب کراوات پیدایش نشود، بعد چه کار کنم؟ آیا به اسرائیل برگردم و طناب دار را دور گردن خودم بیندازم؟ یا اینکه به مصر برگردم و زندگی خود را نجات دهم؟.

در خیابان مشرف به ساحل، رأفت‌الهیجان در میان مردم فرو رفته بود، آفتاب غروب کرده، چراغها روشن شده بود، احساس غریبی داشت ترس و احساسی توأم با دلتنگی، شک و تردید. سعی کرد همه چیز را فراموش کند. نمی‌دانست به کجا می‌رود، نیاز داشت که کمی استراحت کند تا بتواند افکار خود را مرتب کند و در مقابل حوادث احتمالی تصمیم بگیرد... امیدوار شد و از خود پرسید، آیا مصریها این کارها را انجام دادند؟ (قرارداد و چک)... آیا آنها پشت قرارداد شرکت توریستی قرار دارند؟ طوری که محل تأمین پول مشخص باشد؟ ساعتها گذشت، پاهایش توان خود را از دست داده بودند. پس ایستاد، متوجه شد که افکار، نگرانی، اضطراب و خشمش او را از تأمین امنیت خود دور کرده است و مطمئن نبود آیا تحت تعقیب است یا نه؟

تنگ حوصله به اولین کافه‌ای که دید وارد شد، مکان شلوغ بود و دود سیگار متراکم. دریانوردی تنومند که کلاهی آبی‌رنگ بر سر داشت وارد شد، لباسی رنگارنگ پوشیده بود که نشان‌دهنده بدسلیقگی او بود. دریانورد هنگام راه رفتنش تلوتلو می‌خورد، با اینکه آشکار بود که

می خواهد خود را کنترل کند. نگاه جوان بر چهره‌هایی که اطراف او را گرفته بودند می لغزید. دریانورد افتان و خیزان به حرکت خود ادامه داد لیکن توانست خود را کنترل کند... قامتش را راست کرد و کمی به جلو آمد، و به سوی جوان متمایل شد، و بی اختیار با جوان برخورد کرد به طوری که اگر جوان پیش دستی نکرده و به او کمک نکرده بود نزدیک بود زمین بخورد... دریانورد به زانو روی زمین افتاد و دستهایش را بی اختیار تکان داد، جوان دستهای خود را زیر بغل او گرفت تا او را از زمین بلند کند. مرد خود را کنترل کرد و بعد از تلاش فراوان ایستاد. ناگهان جوان متوجه کراوات مرد شد که خطوطی به هم پیوسته داشت و بر روی آن نقش یک قایق دیده می شد، قلبش شروع به تپیدن کرد و رنگش پرید، شاید اگر اشاره‌های ملوان نبود او ناخودآگاه همه چیز را لو داده بود.

ملوان آهسته گفت: - الان ساعت چند است؟

جوان نگاهی به ساعت خود انداخت و با شادی وصف ناپذیری گفت:
- ۵ درجه زیر صفر.

دریانورد در حالی که دستهای خود را در هوا تکان می داد گفت:
- حتماً حالا هوا خیلی گرم است.

مرد مست نما از او عذر خواست و به او آدرس را گفت، حالا رأفت باید تمام حواسش را جمع می کرد تا بتواند در میان فریادها و خنده‌ها، حرفهای ملوان را بشنود... رأفت در دعوت خود اصرار کرد که معنی آن این بود که می خواست در درستی آدرس مطمئن شود، مرد مست نما با صدایی آهسته گفت: باید به خیابان جیووانی آلدو پلاک ۷۰۴ آپارتمان ۹۱۴ در ساعت ۷ بعد از ظهر فردا برگردم، سپس در حالی که برای او دست تکان می داد رفت، دریانورد در آستانه در بار دیگر نزدیک بود

زمین بخورد.

رأفت الهجان شب آرامی را سپری کرد، دیدن کراوات برای او غیرمنتظره بود و انتظار آن را نداشت... ملاقات اول او با ندیم هاشم به شیوه‌ای بود که اعجاب و تحسین او را برانگیخت... در تمام طول شب مطمئن شد که همه چیز بر وفق مراد است، آرامش و صفایی را که از دست داده بود بازیافت، و چنان کودکی فارغ البال به خواب رفت.

هنگامی که طبق قرار قبلی به شرکت رفت آنها برخی مشکلات را بهانه کردند و گفتند لازم است که شما چند روز دیگر بمانید.

ملاقات او با ندیم هاشم پنج ساعت به طول انجامید هنگامی که ندیم را ترک می کرد قرار ملاقات دیگری برای او تعیین کرد. جوان در آخرین لحظه پرسید: آیا شما همان مرد مست نما هستید؟

و ندیم از ته دل خندید. خنده‌ای که به رأفت آرامش بخشید.

فصل هشتم

خدا حافظ!

ملاقات جوان و ندیم هاشم در نوع خود بی نظیر بود، آدرسی که ندیم در آن محل پرسروصدای جنوا به جوان گفت حقیقی نبود بلکه شاید در تمام جنوا خیابانی به نام «جیووانی آلدو» وجود خارجی نداشت. در حقیقت نام خیابان و شماره خانه و شماره آپارتمان رمزی بود، رمزی که جوان آنها را آموخته بود. جوان ابتدا اطراف محل قرار را به دقت بازدید کرد و بعد وارد خانه‌ای دیگر شد، مانند کسی که آدرس را اشتباه کرده باشد، بعد بیرون آمد تا مطمئن شود کسی در تعقیب او نیست.

بعد وارد یکی از آسمان خراشهایی شد که در کنار ساحل جنوا قرار داشت، با آسانسور به طبقه بالا رفت، سپس از راه‌پله به طبقه‌های پایین آمد تا اینکه در مقابل دری ایستاد، قلبش بشدت می‌تپید... زنگ را نزد بلکه با انگشت یک‌بار به در ضربه زد، مدتی سکوت برقرار شد، بعد یک‌بار دیگر به در ضربه زد و بعد از آن دوضربه دیگر به در زد، و در باز شد.

- خوش آمدی دیوید!

وقتی ندیم هاشم، جوان را دید این چنین گفت، جوان هنگامی که اسم دیوید را شنید، کمی خشمگین شد، ندیم که عکس العمل جوان را دید با حرارت دست او را فشرد و لبخند زد، و بعد او را به داخل آپارتمان راهنمایی کرد.

ندیم به صندلی اشاره کرد و گفت: چرا نمی نشینید؟! و بعد با خوشرویی افزود: شربت آب لیمو دوست دارید؟ - چرا مرا دیوید صدا کردی؟ جوان خشمگین بود، پس ندیم با تبسم به سوی او برگشت و گفت: از نظر امنیتی لازم بود.

این چنین گفت و گو بین آنها شروع شد و ندیم هاشم قلب جوان را فتح کرد.

- برای من اسم دیوید در اسرائیل کافی نیست؟! -

ندیم با لیوان شربت آب لیمو به سوی او برگشت و گفت: راستی از آنها (اسرائیل) چه خبر؟

- اول نباید بدانم با چه کسی صحبت می کنم؟ - اسم من ندیم هاشم است. - این اسم حقیقی شماست؟ - برای شما اهمیتی دارد؟! - خیلی! - برای چه؟ - زیرا می خواهم به مصر برگردم. - چرا نه!

ندیم لیوان خود را بلند کرد و گفت: شربت را بخور!

اکنون ندیم یقین حاصل کرد که راه برای گفت و گوی ثمربخش آماده است، خشم و دلتنگی و سرکشی درونی جوان را منفجر ساخته بود و ندیم هاشم حالت او را بخوبی درک می کرد، او خوب می دانست که رأفت در طی این سه سال چه دوزخی را پشت سر گذاشته است. او می دانست این نوع انسانها که جانشان را در کف دست گرفته اند، روحی سرسخت و لجباز دارند و در ارتباط با آنها باید دو مسأله را در نظر داشت،

دو عنصری که به کمک آنها می‌توان به عقل و دل آنها نفوذ کرد: جدیت و ادراک!

حالا هر کدام مقابل هم ساکت نشسته بود تا اینکه جوان سکوت را شکست: نگاه کن ببین آقای ندیم...

-ندیم حرف او را برید: -اول نباید همدیگر را بشناسیم؟
جوان سعی کرد حرفی بزند لیکن ندیم اضافه کرد: راستی آقای محسن ممتاز به شما سلام رساند.

جوان با اشتیاق بلند شد و گفت: -حالش چگونه؟ از او چه خبری دارید؟ او حالا کجاست؟ -تنها او نیست که به شما سلام می‌رساند!
جوان ابروهایش را گره زد در حالی که با علامت سر سؤال می‌کرد، ندیم گفت: - تمام مسلمانان به شما سلام می‌رسانند، رأفت!

در این حال لیوان از دست جوان افتاد و به میز برخورد کرد و متلاشی شد. ندیم گفت: فدای سرت، خطر گذشت... و افزود: راستی حال خواهرت شریفه هم خیلی خوب است، من قبل از اینکه بیایم، بسیار علاقه‌مند بودم که از سلامتی او و طارق که اکنون ماشاءالله هم قد خودت شده اطلاع حاصل کنم.

اشک در گوشه چشم رأفت آشکار شد و سعی هم نمی‌کرد که آن را مخفی کند، از چشمانش دو قطره اشک بیرون زد و با کندی بر چهره‌اش غلطید و سرازیر شد لیکن او ساکت بود. ندیم بلند شد تا خرده‌شیشه‌های لیوان را جمع کند و برای جوان لیوان شربت دیگری تهیه کند، در حالی که می‌گفت: و شوهرش ارتقاء درجه پیدا کرد و درجه سرهنگی گرفت و الان پست مهمی دارد، برادران شما هم همگی سالم هستند.

هنگامی که ندیم جمله آخری خود را گفت، یقین داشت که بر جوان

به طور کامل مسلط شده است. او در حالی که لیوان شربت آب‌لیمو را در دست گرفته بود به طرف او آمد، جوان از جا بلند شد و در حالی که اشک‌هایش همچنان جاری بود، دستش را دراز کرد لیوان را گرفت و آهسته گفت:

- ممکن است از حضرت‌عالی خواهشی بکنم؟

- بفرمایید!

- کمی از زادگاهم برایم صحبت کن! ندیم خنده‌ای از ته دل سرداد و گفت: آخر نباید تو اول از اسرائیل برای من بگویی؟

رأفت جرعه‌ای از شربت لیوان خود را نوشید و دهان خشکش را تر کرد. بعد نفس عمیقی کشید و گفت: من خیلی خسته شده‌ام.

ندیم در جای خود نشست و در حالی که مستقیماً به او نگاه می‌کرد با استقامت گفت: من می‌دانم که شما چقدر خسته هستید؟ اما به خاطر اینکه بیشتر شرایط شما را بدانم، لازم است به من بگویید در اسرائیل چگونه زندگی می‌کنی؟ و کمی از جامعه اسرائیل برای من حرف بزنی... و طبعاً شما تجربه‌ای بزرگ دارید و من دوست دارم از شما بیاموزم.

این جمله مثل ضربه تمام‌کننده، بر مقاومت جوان فرود آمد، زیرا با حالت تسلیم گفت: شما چه چیزی را می‌خواهید بدانید.

- هر چیزی که شما آن را فهمیدی!

جوان در جای خود جابه‌جا شد، لیکن قبل از اینکه حرفی بزند، ناگهان ندیم گفت: ممکن است از شما خواهشی کنم؟ - بفرمایید! - چطور است آنچه را که می‌خواهی بگویی، ضبط کنیم. جوان لبخند زد، ندیم هم تبسمی کرد و گفت: - برای تاریخ، موافقی؟!

ندیم دستگاه ضبط‌صوت را روی میز گذاشت و جوان در گفت‌وگوی

خود غرق شد. نوارها یکی پس از دیگری پُر می شد، جلسه آنها ساعتها ادامه داشت، سپس به پا خاستند و باهم به آشپزخانه رفتند تا شام ساده ای تدارک ببینند. جوان ژاکت خود را درآورد و آستینهای خود را بالا زد و این جلسه، خاطرات او با محسن ممتاز را به یادش می آورد، همانطوری که رأفت اختیار خود را با اطمینان بی حد و مرز به محسن واگذار کرده بود، امروز آن را به دست ندیم هاشم داده بود.

رأفت الهجان آنچه را که در اسرائیل برای او اتفاق افتاده بود را نقل کرد، از روزی که قدم بر زمین فلسطین اشغالی گذاشت تا امروز، و از یوسف ازرع وکیل مدافع، جدعون شاباتای، استیربلنیسکی، الياهو جادوسکی، بیخور شطیریت و... از جامعه و مردم اسرائیل، از خانه ها، خیابانها و محلاتش، سخن گفت... و رأفت الهجان با حرارت و گرمی سخن توانست ندیم هاشم را از روی صندلی خود به اسرائیل منتقل کند و با او از تمام نواحی اسرائیل به زبان سهل و ساده صحبت کند.

- ببخشید به من اجازه بدهید بگویم آقای ندیم شما به اسرائیل بیش از آنچه که هست اهمیت می دهید، مردم در آنجا دائم در اضطراب و نگرانی به سر می برند... اضطرابی که پایانی ندارد. و این باعث می شود که آنها شب نشینی را دوست داشته باشند، چون از وحشت آنها می کاهد.

حالا رأفت آزادانه سخن می گفت، بدون آن که پرسشهای ندیم رشته افکارش را قطع کند، تا زمانی که رأفت چگونگی کنار رفتن جدعون را از شرکت بیان کرد و ندیم در پاسخ گفت:

- بهتر.

جوان حس می کرد که جدعون شاباتای به مثابه مانعی حرکت او را کند می کند، لیکن به او نیاز داشت؛ مخصوصاً بعد از حمله کشورهای

انگلیس، فرانسه و اسرائیل در سال ۱۹۵۶ به مصر که به کسادى بازار توریسم در اسرائیل منجر شد.

هنگامی که رأفت از صحبت خود دست کشید، ساعت از نیمه شب گذشته بود.

رأفت تندتند نفس می کشید... ندیم لبخند زد و علت توقفش را پرسید، رأفت گفت: از صحبت کردن زیاد خسته شدم.

ندیم سعی کرد که توضیح دهد، جوان با حالت شوخی گفت: جالب است در آنجا فقط باید بشنوم و در اینجا فقط باید حرف بزنم.

هر دو باهم خندیدند، ندیم در حالی که ضبط صوت را خاموش می کرد، گفت: خب برای امروز کافی است!

ندیم افزود: عجله نکن ما هم وقت کافی داریم و هم کار زیاد....
بعد برای روز بعد قرار ملاقات گذاشتند، هنگامی که جوان می خواست برود ندیم به او گفت: پول کافی همراهت هست؟

ندیم مقداری پول به او داد، در حالی که می گفت: این را علی الحساب داشته باش. جوان در پذیرش پول مردد بود، ندیم گفت: این پول حق شماست.

جوان با کندی دست خود را به طرف پول دراز کرد، ندیم در حالی که می خندید اضافه کرد: ارزش شما پیش ما بسیار بیشتر از اینهاست.

جوان پول را گرفت، ندیم پرسید: حرفی داری که می خواهی بزنی؟
-بله. - پس معطل چه هستی چرا نمی گویی؟ -آیا دیشب واقعاً مست بودی؟

در این حال ندیم خنده بلندی سر داد و گفت: ما هنرپیشه های خوبی هستیم! نه، عقل من کاملاً سرجایش بود!

هنگامی که ندیم هاشم در آن شب با عزیز جبالی ملاقات کرد، نوارها را به او تسلیم کرد و گفت: جداً چیز غریبی است. - چه چیز غریب است؟ - عزیز! این جوان به طور طبیعی آموزش دیده است. استعداد او غیر عادی است.

جوان روز بعد در موعد مقرر آمد... و با ندیم با حرارت دست داد، ندیم در مقابل گفت: قهوه دوست داری یا چای، دیوید؟ - این داستان دیوید را بس کن دیگه! - من از مصر قهوه برشته شده آوردم، با یک استکان قهوه موافقی؟

و این چنین و با سادگی ندیم به او فهماند که این جلسه طعم، وظیفه و هدف دیگری دارد. ندیم می دانست که به رغم سختی دیدار دیروز، این ملاقات قطعاً سرنوشت جوان را در سالهای آینده تعیین می کند.

رأفت الهجان گفت و گوی خود را با تردید شروع کرد، او می دانست که تصمیمش در مورد بازگشت به مصر، مردی را که در مقابل او نشسته بی اندازه ناامید خواهد ساخت، تمام شب گذشته به این موضوع فکر کرده بود. بویژه آنکه تنهایی در روزهای اخیر اقامتش در اسرائیل او را بسیار وحشتزده کرده بود..

«رأفت» گفت: سه سال برای او کافی است و او می خواهد به مصر بازگردد و اینکه محسن ممتاز به او وعده داده که هر وقت بخواهی می توانی به مصر برگردی...

ندیم به او گوش داد و هنگامی که حرفهایش تمام شد از او پرسید: شما می خواهی به مصر برگردی، یا می خواهی به دیدن مصر بروی؟

جوان در حالت تهاجم سعی کرد حرفی بزند، لیکن کلمات روی لبانش متوقف شد. - آیا من ممکن است مصر را ببینم؟ - طبعاً این حق

شماست. - کی می توانم بروم؟

- اول باید نقشه این مسافرت را برای شما آماده کنیم... شما خوب می دانی که چنین مسافرتی نیازمند برنامه ای است محکم که هیچ اشتباهی از لحاظ امنیتی نداشته باشد، باید امنیت و سلامت شما در درجه اول اهمیت قرار گیرد...

بر چهره جوان نشانه های شک و تردید در مورد آنچه که ندیم می گفت آشکار شد. ندیم گفت: می توانی این قول را از من بپذیری! - اما از حضور من در اسرائیل چه سودی نصیب شما می شود، بویژه آنکه کار من نیز مورد تأیید شما نیست، ثانیاً این مسأله پول مرا خیلی نگران کرده است! - طبیعی است!

جوان با خشم گفت: من می دانم که شما تصور می کنید من یک کلاهبردارم، یک حقه باز، یک....

ندیم در حالی که به پا خاسته بود با شدت حرفهای او را رد کرد و گفت: این درست نیست، ما از امانتداری تو مطمئن هستیم و از خود گذشتگی تو را به خاطر دین و آیینت ستایش می کنیم و خطرهایی که متوجه شماست را درک می کنیم و نگرانی و اضطراب شما را می فهمیم...

رأفت احساس کرد دلش برای محسن ممتاز خیلی تنگ شده است. دلش می خواست از او گلایه می کرد و می گفت که از این وضع خسته شده ام. رأفت گفت: حالا من دوباره برگردم و به مردم بگویم که خواجه شارل سمحون به من پول قرض داده و...

- بالعکس... لازم نیست دیگر اسم او را بیاوری...

رأفت پرسید: چطور....؟ - زیرا او مرد. خواجه شارل سمحون سال

گذشته، در شهر «نیس» در جنوب فرانسه مرد.

- و دخترانش... و همسرش!؟

- همسرش در پاریس به تنهایی زندگی می کند و دختر بزرگش در بلژیک ازدواج کرد. و دیگری در شهر کبک کانادا زندگی می کند. او یک سال و نیم پیش از مرگ پدرش ازدواج کرد.

رأفت گفت: بعد هم با صراحت بگویم که این کاغذهای روغنی باعث ترس من شده است.

- و به خاطر همین، من برای شما یک جوهر نامریی آورده ام. - جوهر نامریی؟! - و کدی که بین ما و شما بود را هم عوض می کنیم و کد جدید شما را خوشحال می کند، زیرا هیچ وقت قابل حل نیست. - آقای ندیم آخر...

- نگاه کن رأفت!.... من گفتم که مشکلات شما را درک می کنم و حالا آمده ام تا آنها را حل کنم... اکنون دو راه بیشتر نداریم یا اینکه به مصر برگردی و مأموریت را به طور کلی منتفی بدانیم یا اینکه بدانی که کشورت به تو نیاز دارد و مأموریت خود را به پایان برسانی... ندیم هاشم این چنین آزادی اختیار و انتخاب را بر عهده جوان گذاشت، او خوب می دانست که با این شیوه تا اعماق قلب جوان نفوذ می کند.

چیزی مبهم و ناشناخته جوان را به بازگشت به اسرائیل و قبول مسئولیت تشویق می کرد و ترس، اضطراب و نگرانی نیز به همان شدت و قدرت او را به عدم پذیرش و انصراف سوق می داد.

- من از دستگیری آن جاسوس خیلی وحشت کردم. - چه کسی به تو گفت که او جاسوس بوده؟ - اما چرا او را دستگیر کردند؟ - به خاطر اینکه اگر کسی برای مصر در آنجا کار می کند به رعب و

وحشت بیفتد.

و بعداً افزود: این بازی است، که آنها لازم است هر از گاهی انجام دهند. - باز هم نمی فهمم. - آنها عکسش را منتشر کردند؟ - نه. - اسمش در روزنامه ها چاپ شد؟ - باز هم نه، شاید به دلیل اینکه دوستانش را هم دستگیر کنند. - نه! این یک بازی است، تا تبلیغ کنند دستگاه جاسوسی مقتدری دارند! در حقیقت شش ماه قبل یکی از افراد ما را دستگیر کردند، لیکن اسمش را اعلام نکردند...

- برای چه؟

- او را اجیر خود کردند و تصور کردند که ما نمی دانیم...
جوان مثل اینکه چیزی را به یاد بیاورد فریاد زد: چه چیزی باعث شد که مردم از من دور شوند... چه چیزی باعث شد که کسی مانند بیخور شطريت از من ببرد؟ زیرا که جدعون شاباتای طماع به آنها گفته بود که تو مفلس هستی و چیزی نداری!
رأفت فریاد زد: استیربلنیسکی هم همین را به من گفت.
و بعد از لحظه ای سکوت، جوان گفت: من آماده ام تا باز هم ادامه بدهم!

مهمترین قسمت در آموزش جوان که اکثر روزها را به خود اختصاص داد، روشهای اجیرکردن مزدوران بود، آن هم در حالتی مانند این مأموریت که میان دو کشور حالت جنگ برقرار بود.
ندیم کیفیت نوشتن با جوهر نامریی جدید را به او یاد داد.
- چرا من این چیزها را از اول یاد نگرفتم؟ - چون این ماده تازه کشف شده است.

ندیم صبر و بردباری در پیش گرفت. خسته و کوفته بود، پنج روز بود که در طول ۲۴ ساعت بدون وقفه کار می کرد، گاهی آموزش می داد، گاهی

هم به کار مشغول می‌شد.

رأفت گفت: چرا من اینقدر سرزنش شنیدم؟ - مثل اینکه شما سه سال با پول مصر در اسرائیل می‌گردید بدون اینکه کاری انجام بدهید. - این گناه من نبود.

- هرچه اتفاق افتاد براساس برنامه بود و هدف آن تأمین سلامت و امنیت تو بود.

جوان لبخندی زد و در حالی که به ندیم نگاه می‌کرد گفت:

- ممکن است سلام مرا به آقای محسن ممتاز برسانی و به او بگویی که دوست دارم او را ببینم.

- ضمناً لازم است که شما از استیربلنیسکی دور بشوید و به همکاری او خاتمه بدهید.

- خوب چگونه...؟

- در این موضوع هیچ دلیلی را نمی‌پذیرم، دیوید! حضور کسی مانند استیر در شرکت ممکن است برای تو خطرناک باشد.

- فراموش نکن که شوهرش الياهو جادوسکی در مقام ریاست ستاد است و...

- ان شاء الله... به مقام نخست‌وزیری برسد، اما سلامتی تو برای ما مهمتر است.

- شما می‌دانید، مردی که شش ماه پیش بازداشت شده، چرا دستگیر شد؟

- من به تو می‌گویم، او مانند شما مقاومت کرد و هیچ سخنی را نشنید... - یعنی چه؟ - یعنی هر که در اطراف تو هست، لازم است بفهمد که تو اهل ازدواج نیستی.

جوان فریاد زد: - و معنی آن این است که من در تمام عمرم ازدواج

نمی‌کنم؟ - تازمانی که در اسرائیل هستی... - خوب پس چطور از من می‌خواهی که ارتباط اجتماعی خود را قویتر کنم؟

- اینکه تو در رفتار خود انسان محترمی باشی... - فقط!

ندیم با صدای بلند گفت: استیربلنیسکی باید از شرکت برود، او هم‌رنگ صهیونیستها نیست با این همه فراموش نکن که همسرش یک صهیونیست است. و بعد افزود: این گروههای توریستی ممکن است، جزیی از هزینه شرکت را برآورده کنند، اینطور نیست؟
- برای چندماه هزینه شرکت را تأمین می‌کند.

- در هر حال ما مبلغی را به همان بانک واریز خواهیم کرد. برای چه؟
- زیرا در آینده، خرج شما زیاد خواهد شد!

در آخرین ملاقات آنها، تکلیف همه چیز روشن شد.
تمام شیوه‌های ایجاد هیجان آموزش داده شد و اهداف آن برای او مشخص گردید. در این لحظه ندیم از او پرسید: قبل از هرچیز، چه چیزی در اسرائیل برای ما مهم است؟ - طبعاً نیروهای مسلح. - پس لازم است که روی این نکته دقت بیشتری بکنی. - یعنی با «ایزاک بن عمیتای» شروع کنیم؟ - اول باید به شما چراغ سبز بدهیم، او و «دان رابینویچ» و «بیخور شطريت».

جوان خندید و گفت: بیخور شطريت نیاز به سازماندهی ندارد.
ندیم پرسشگرانه به او نگاه کرد و رأفت افزود: بیخور شطريت در حال مستی، خود به خود شروع می‌کند، تنها باید گوش بدهم و سؤال کنم و او جواب خواهد داد و روز بعد او هرچه در شب گذشته اتفاق افتاده را فراموش کرده است.

. - خیلی مواظب باش رأفت! اما به طور کلی شما زیاد از جوهر نامریی

استفاده نخواهی کرد. - چرا؟

- ان شاء الله... بار دیگر مواد بهتری برای تو خواهم آورد...

جوان خوشحال بود، حس می کرد که اکنون انسان دیگری شده است، او به ندیم گفت: در طول سالهایی که گذشت احساس می کردم دارم با دست خالی با لشکری تا بن دندان مسلح می جنگم، اما امروز احساس می کنم با اسلحه دانش به جنگ این آدمکشها می روم.

- فقط مواظب باش با کسی حرفی نزنی، هر که باشد! مگر اینکه اول به ما بگویی و ما به شما چراغ سبز نشان بدهیم.

و بعد دست رأفت را محکم فشرد و گفت: رأفت به چیزی نیاز نداری؟
- ممکن است یک نامه برای شریفه بفرستم؟
- البته...

ندیم این کلمه را با صدای بلند گفت و شادی چهره جوان را فرا گرفت، دستش را در جیب برد و پاکتی را درآورد، پاکت باز بود و روی آن نوشته شده بود: خواهر عزیزم خانم شریفه علی سلیمان الهجان همسر سرهنگ محمد رفیق پلاک ۱۵ خیابان امام علی (ع). مصر نو تلفن....
ندیم در حالی که پاکت را می گرفت گفت: اتفاقاً در نظر داشتم بپرسم چیزی از او نمی خواهی.

- این مهم نیست، مهم این است که وعده خود را فراموش نکنی...

- از همین حالا مطمئن باش که در اولین فرصت مناسب، ترتیب سفر به مصر را می دهیم، شما به مصر خواهی آمد و خواهرت را خواهی دید. و بعد آن دو مرد یکدیگر را در آغوش گرفتند.

ندیم گفت: به امید دیدار، دست خدا به همراهت! مواظب خودت باش، اسلام به تو نیاز دارد!

در قاهره ندیم هاشم گزارشی به شریف والی رئیس خدمات سری تقدیم کرد، در این گزارش آمده بود: رأفت استعداد ممتازی دارد، و مظلوم واقع شده است. در مورد هرچیزی قابل سرزنش، توبیخ و بازخواست نیست و اینکه او یک مسلمان آرمان خواه است. او در این سه سال بدترین و سختترین موقعیتها را پشت سر گذاشته است. پس می توان با آرامش خیال به او اعتماد کرد.

فصل نهم

نامه‌ای به شریفه‌اله‌جان

هنگامی که عزیز جبالی به قاهره برگشت از اطمینان لبریز بود و آرزوهایی ذهن او را پر کرده بود. کارها همانطور که نقشه کشیده بود پیش می‌رفت. با شوق عجیبی به دفترش بازگشت، مثل اینکه به سوی دوستی که از او دور بوده باز می‌گردد. همانطور که همیشه عادت داشت در اتاق را بست، افکار و اوراق خود را در باره جوان مرتب کرد، نوارهایی که ندیم هاشم ضبط کرده در آنجا بود. می‌باید اکنون دوباره به آنها گوش می‌داد، بارها و بارها گوش داد و آنها را روی کاغذ پیاده کرده و مرتب نمود. آنها (نوارها) برای او تبدیل به موجودی زنده شدند آنچنان که انگار با او زندگی می‌کنند. حالا باید فکری به حال نامه‌ای که رأفت برای خواهرش نوشته بود، می‌کرد. طبعاً ندیم نمی‌توانست در مقابل نامه‌ای که رأفت برای شریفه نوشته بود، کاری انجام دهد، در پاکت باز بود اما او، آن را نخواند و در همان شب به عزیز تحویل داد. عزیز آن را در جیب خود قرار داد بدون اینکه آن را باز کند یا نظری به آن بیفکند.

خواندن آن را به وقت دیگری موکول کرد. هنگامی که در دفترش سرش خلوت شد، به طرف کمد رفت، جایی که در زمان تصدی مسئولیت خود از آن دور نشده بود. احساس کرد که این پرونده‌ها متعلق به افرادی است که او آنها را دوست دارد، دوستانی که زندگی خود را به خاطر مملکتشان در معرض خطر قرار داده بودند. قلبش می‌تپید، دستش به سوی پرونده جوان دراز شد، اکنون تصویر او در ذهنش کامل شده بود و هنگامی که سعی کرد نامه را در پرونده قرار دهد، هوس کرد که آن را بخواند، لیکن چیزی مبهم او را از این کار منع می‌کرد. او یقین داشت که این نامه لازم است به دست صاحبش برسد؛ اما چگونه؟ در دل نگرانی و اضطرابی مبهم حس کرد. اوراق خود را مرتب کرد و کارهای عقب‌افتاده‌اش را انجام داد، نوارهای ضبط شده را پیاده کرد، هرچیزی را در جای خود گذاشت و اکنون لازم بود که با موضوع روبرو شود... آفتاب داشت به سمت مغرب متمایل می‌شد و سکوت مزارع اطراف محل کار را می‌پوشاند، چیزی جز صدای نسیم پاییزی که به برگ درختان و ساقه‌های گیاهان می‌خورد، شنیده نمی‌شد، پاکت نامه را باز کرد، نامه را از آن بیرون کشید و خواند:

خواهر گرامی شریفه!

این نامه را با عجله برای تو می‌نویسم تا تو را از حال خود آگاه سازم، من به حمدالله در نهایت صحت و سلامت هستم و احوالم خوش و خرم است. از خداوند عزوجل می‌خواهم که به همگی شما سلامتی بدهد، همچنین از خداوند متعال می‌خواهم که فرصت زیارت شما را بزودی فراهم کند. مبلغ صد لیره مصری هدیه ناقابلی است به نور چشم و عزیزم طارق، که دوست دارم در مدرسه یک دانش‌آموز کوشا باشد و

اینکه در نهایت صحت و تندرستی باشد.

به امید دیدار والسلام.

دوستدار تو برادرت رأفت‌الجهان

چیزی که بیش از همه توجه عزیز را جلب کرد نحوه نوشتن نامه بود که در آن هیچ اطلاعاتی به خواهرش نداده بود، اینکه کجاست و چگونه زندگی می‌کند، از نظر عزیز او خلق شده بود تا زندگی سری داشته باشد. نکته دیگر عاطفه‌ای بود که در واژه به واژه این نامه چندخطی ساده موج می‌زد، احساسی که او را واداشت تا پرونده جوان را باز کند و اوراق آن را ورق بزند، تا دوباره به عکس او نگاهی بیندازد... این عکس انگار در خود سخنی داشت که می‌خواست بگوید.... این عکس با آن لبخند و نگاهش به او نهیب می‌زد که نامه را فوراً به صاحبش تسلیم کند... پرونده را بست، می‌خواست از شر موضوع فرار کند.

در باره این موضوع بسیار فکر کرد اما دید ممکن نیست که این نامه از خارج پست بشود، بویژه که صد لیره مصری هم همراه آن بود و این ممکن بود که در پست مصر مسأله ایجاد کند. زیرا صد لیره، در آن زمان مبلغ کمی نبود و همچنین ممکن بود شوهرخواهر رأفت نیز به این موضوع شک کند و در صدد تحقیق برآید و باتوجه به نفوذش، به اسرار «رأفت» پی ببرد و این می‌توانست بسیار خطرآفرین باشد.

همچنین منطقی نبود که نامه از مصر ارسال شود زیرا معنی آن این بود که رأفت در مصر بوده یا حداقل به مصر آمده، بدون اینکه سری به خواهرش بزند....

و مشکل اینجا بود که شریفه باورش نمی‌شود که برادرش این کار را بکند و بعد دچار شک و تردید می‌شد.

عزیز جبالی در مورد گذاشتن صد لیره مصری درون پاکت و بستن آن هم فکر کرد که مثلاً آن را به وسیله یک نفر بفرستد لیکن آن شخص می‌بایست که چیزی به شریفه‌الجهان بگوید؟ اگر شریفه از کسی که نامه را به او می‌دهد، در مورد رأفت می‌پرسید؟ در پاسخ او چه جوابی داشت؟ عزیز جبالی خود را در تنگنا دید، و با خود گفت: کسی غیر از خود من وجود ندارد که نامه را به شریفه تسلیم کند. ضمن آن که از خود می‌پرسید آیا به همان اندازه که رأفت خواهرش را دوست دارد او هم برادرش را دوست دارد؟

حالا لازم بود یک داستان بسازد و برای سؤالهای شریفه، شوهرش و یا هر کس دیگری، پاسخهایی مناسب تهیه کند.

بالاخره عزیز نقشه را کشید و با شریفه ملاقات کرد و ای کاش که ملاقات نکرده بود.

جوان به اسرائیل بازگشت در حالی که احساس پیروزی او را فرا گرفته بود. زیرا ملاقاتی که در شهر جنوا بین ندیم هاشم و او اتفاق افتاد، نقطه تحولی نه تنها در تاریخ زندگی رأفت بلکه در تاریخ و تجارب تمام دستگاه امنیت مصر بود.

«رأفت» حالا به فکر نقشه‌ای بود تا عذر استیربلنیسکی را بخواهد. زیرا بعد از اینکه به اسرائیل برگشت انسان دیگری شده بود، انسانی مسلح به علم.

هوایما در فرودگاه «لد» فرود آمد، استیر در انتظار او بود. اینک افقهای جدیدی در پیش رویش باز شده بود تا نقش خود را در اسرائیل ایفا نماید. آن جلساتی که با ندیم هاشم داشت و چیزهایی به او بخشید که به ذهنش هم خطور نمی‌کرد، قواعد و قوانین اطلاعاتی اکنون در

دست او تبدیل به سلاحی برنده شده بود.

او درک کرده بود که استیر برای او خطرناک است.

رأفت شاد بود و کوششی هم نمی‌کرد که شادی خود را پنهان کند و خوشحالی او زمانی افزایش یافت که استیر در اتومبیل به او خبر داد که تلگرافی دوز قبل از یکی از شرکتهای توریستی فرانسه رسیده است و از گسیل دو دسته از توریستها به اسرائیل خبر داده‌اند.... جوان می‌دانست که زندگی او بدون نیاز به شرکت تأمین خواهد شد، با این همه سعی کرد که شادی خود را مضاعف جلوه دهد.

رأفت گفت: خوشحال نیستی؟!

و استیر با اشتیاق گفت: اطمینان داشتم که بحران برطرف خواهد شد. رأفت پرسید: نظر تو در مورد پس دادن اتوبوسهای جدعون شاباتای چیست؟ دوبار تماس گرفت و گفت به محض آمدنتان می‌خواهد شما را ببینند.

- آیا فهمید که معامله‌ای در جنوا انجام شده؟

- چنین چیزهایی، از چشم شاباتای پنهان می‌ماند؟

- آیا از تلگراف اخیر باخبر شد؟

- شما می‌دانید که جدعون هزارتا چشم و گوش دارد.

- از بیخور شطربیت چه خبر؟

- با همسرش در شام شنبه شب گذشته او را ملاقات کردم، در مورد

شما سؤال کرد و برای شنیدن اخبار سفرتان بسیار مشتاق بود.

رأفت گفت: خیلی خسته هستم؛ شما نمی‌دانید در این چندروز،

چقدر سرم شلوغ بود. - آیا از مرز فرانسه عبور کردی؟ - نه! - آیا با آقای

شارل سمحون تلفنی صحبت کردی؟ - این دیگر ممکن نیست. - یعنی

چه؟ - گفتم که این غیر ممکن است! - چگونه غیر ممکن است؟!

-چون آقای سمحون مرده است!
در این ملاقات رأفت بابلنیسکی طوری حرف زد که او بفهمد، باید از
شرکت برود.

ساعت ۱۰ صبح یکی از روزهای اکتبر سال ۱۹۵۸ زنگ تلفن منزل
سرهنگ محمد رفیق در یکی از ساختمانهای خیابان امام علی (ع) در
مصر نو به صدا درآمد... در آن روز و در آن موقع فقط همسرش شریفه
علی سلیمان الهجان در خانه بود.
شریفه الهجان یک زن نمونه بود که ارزشهای دینی را محترم
می شمرد.

به محض اینکه دوره دبیرستان را تمام کرد با افسری روستایی الاصل
که به تربیت روستایی اش پایبند بود، ازدواج کرد. شریفه در همه چیز
معتدل بود، در لباس پوشیدن، اخلاق، رفتار و در علاقه به شوهرش.
یتیمی به او آموخته بود که خانه همه چیز انسان است، پناهگاه اوست،
پس تمام زندگی اش را وقف شوهر و فرزندش کرده بود. فقط گه گاه به
یاد برادرش می افتاد، برادری که ناپدید شده بود و او در فراقش اشک
می ریخت. شریفه از زمان ازدواج، عادت کرد که کسی را جهت خدمت
در خانه خود استخدام نکند، با اینکه شوهرش نه تنها توانایی آن را داشت
بلکه بارها پیشنهاد آوردن یک خدمتکار به او داده بود، لیکن شریفه
نمی پذیرفت. در آن روز شریفه مانند هر روز قبل از ساعت ۷ طارق را با
لباسها، کیف و کتابها، ساندویچ و کفش براقش آماده کرد تا سوار
اتوبوس مدرسه اش بشود، او را تا در آپارتمان رساند و به او سفارش کرد
که ساندویچ اش را بخورد. از بالای مهتابی او را پایید تا اینکه سوار
اتوبوس شد و از پنجره دستی برای او تکان داد و بعد با نشاط به داخل

خانه برگشت تا صبحانه و چای روستایی را برای شوهرش آماده کند.
شوهرش هنوز فنجان چای خود را نخورده بود که صدای بوق ماشین
ارتش او را به خود آورد. از او خداحافظی کرد، زن هم به کارهای
روزانه‌اش پرداخت، با دوستش ثریا قرار گذاشته بود که باهم به بازار شهر
بروند، هنگامی که زنگ تلفن به صدا درآمد تازه از آماده کردن غذای ظهر
فارغ شده بود. گوشی را برداشت و با مهربانی گفت: من آماده‌ام ثریا.
صدا از آن طرف گوشی تلفن در حالی که نگران و باادب بود، به گوش
رسید: - نه بی‌زحمت خانم....

شریفه دستپاچه شد و فهمید که عجله کرده، پس سکوت اختیار کرد
تا اینکه صدا بار دیگر آمد: - بسیار متأسفم خانم... ببخشید منزل جناب
سرهنک محمد رفیق؟!..

شریفه در حالی که فکر کرد گفت‌وگو با شوهرش ارتباط دارد گفت:
بله!... - می‌بخشید خانم جناب سرهنک تشریف دارند؟
دلش به علت نامعلومی گرفت و پرسید: برای چه؟ - نامه‌ای برایش
دارم!

با خشم و پرخاش پرسید: نامه؟ چه نامه‌ای؟
صاحب صدا با ادب و اصرار تکرار کرد: ایشان هستند؟
زن نزدیک بود گوشی را سر جای خود قرار دهد، پس با عصبانیت
جواب داد: - من همسر جناب سرهنک هستم. - من نامه‌ای برای شما
دارم. - از کجا؟ - از شخصی به نام رأفت‌الهیجان!

گویی آتشفشانی در اعماق قلب شریفه منفجر شده باشد، قلبش
بشدت لرزید، سرش گیج رفت، احساس کرد که دوست دارد فریاد بزند
و اشک از چشمان او جاری شد.

به یاد آورد سه سال قبل را، که در همین خانه برادرش با او

خداحافظی کرده و رفته بود و او چیزی در مورد برادرش نشنید، مگر زمانی که شوهرش گاهی در مورد او غُر می‌زد یا اینکه یکی از برادرانش از او حرفی می‌زدند، البته اگر اسمی از او برده می‌شد.

الو! صدا از آن طرف گوشی، در حال تردید و دودلی آمد. - بله! صدایش برخلاف میلش لرزان بود، با اشتیاقی همراه با اشکی که بدون وقفه فرو می‌ریخت گفت: - جناب شما با من هستید؟ - بله! - خدمتان عرض کنم که نامه‌ای دارم - او اکنون کجاست؟ سکوت برای چندثانیه ادامه داشت بعد از آن صاحب صدا گفت: - او کیست سرکار خانم؟ - چطور؟! - مثل اینکه جناب عالی در... - آخرین باری که او را دیدی کی بود؟ - سرکار خانم داستان چه... - حالش خوبه؟ - من چیزی نمی‌دانم جز... - یعنی مریض نیست؟ - کاش می‌دانستم...

و گفت: رأفت کجاست؟ سکوت در آن طرف گوشی برقرار شد، آیا حامل نامه او را ترک کرده و رفته بود؟ - الو...

- بله خانم... - آیا رأفت در مصر است؟ و قبل از اینکه جوابی بشنود با حرص و ولع گفت: - کجا سکونت دارد؟ - سرکار خانم! - آدرسش چه؟ نزدیک بود فریاد بزند... - نمی‌دانم... چیزی از موضوع نمی‌دانم. - پس برای رأفت اتفاقی افتاده؟ ... - خواهش می‌کنم، به من گوش بدهید! - می‌خواهید چه بگویید؟! - من شخصاً استاد رأفت را نمی‌شناسم و در تمام عمرم او را ندیده‌ام - پس چه کسی این نامه را به تو داده است؟ - سرکار خانم، من....

- خواهش می‌کنم، چیزی از من پنهان نکنید. - آخر سرکار خانم حرف مرا گوش کن....! - مگر نامه با شما نیست؟ - با من است... - چه نوشته؟ - نمی‌دانم، این نامه سربسته است.

صاحب صدا در حالی که نفس نفس می‌زد ساکت شد، صدای

نفسهای مضطرب او به گوش می‌رسید:..... شریفه گفت: پس حتماً برای رأفت اتفاقی افتاده است... حتماً چیزی هست. - پس نامه، کجاست؟ اکنون صدای گریه او پنهان نمی‌ماند. - دوست دارید آن را برای شما بیاورم؟ - ای کاش! - کی؟ - حالا... - چشم... - آدرس...

- آدرس روی پاکت نوشته شده خانم.... من یک ساعت دیگر نزد شما خواهم بود....

شریفه خواست حرفی بزند، لیکن گوشی در آن طرف تلفن گذاشته شد!

هنگامی که تلفن دوباره زنگ زد، به خود آمد، گوشی را برداشت، ثریا در حالی که شوخی می‌کرد با اعتراض گفت: - تو هنوز در خانه هستی، شریفه؟ - ثریا... من نمی‌توانم با تو بیایم... - چه اتفاقی افتاده شریفه؟!

- نه، چیزی نیست... - شما دعویاتان را خاتمه نمی‌دهید؟ - ما دعوا نکردیم.... - پس چرا گریه می‌کنی، صدايت عوض شده؟ - ثریا.... چیزی نیست... امروز تو تنها برو، من روز دیگری می‌روم. - دوست داری پیش تو بیایم؟ - نه.... نه.... ثریا!

جواب او تند و قاطع بود، پس سکوت کمی برای چندثانیه برقرار شد بعد از آن ثریا گفت: - هرطور که دوست داری شریفه... - به سلامت...

شریفه این را گفت در حالی که گوشی را سرجای خود می‌گذاشت بدون اینکه منتظر جواب باشد. زیرا که لازم بود اکنون آماده استقبال از میهمانی شود که او را نمی‌شناسد....

این اولین بار نبود که عزیز جبالی به خانه سرهنگ محمد رفیق

می‌آمد، زیرا از زمانی که تصمیم گرفت شخصاً نامه را به شریفه برساند، چندبار به آن خیابان آمده و خانه را شناسایی کرده بود، شماره آپارتمان را دید، آدرس همان آدرسی بود که «رأفت» داده بود.

عزیز جبالی به خیابان امام علی (ع) رسید. در حالی که از خود می‌پرسید: اگر با شریفه روبرو بشوم در برابر اشکهای او چه باید بگویم. چشمش به خانه شریفه افتاد، او را در تراس خانه طبقه سوم دید که همچنان گوش به زنگ است. اما از اتومبیل پیاده نشد. می‌خواست بر خودش مسلط شود. نامه رأفت را در جیبش گذاشت و نفسی تازه کرد. و بعد آرام آرام به سمت خانه شریفه به راه افتاد، انگار که دلش نمی‌خواست به مقصد برسد.

عزیز وارد ساختمان شد و پله‌ها را به آهستگی طی کرد تا اینکه به طبقه سوم رسید، ناگهان شریفه را دم در دید که به انتظار ایستاده است. و عجیب اینکه فوراً فهمید که عزیز همان حامل نامه برادرش است. چشمان شریفه سرخ شده و زیر چشمانش باد کرده بود، عزیز نامه را از جیب خود بیرون آورد، دو-سه پله مانده به آپارتمان ایستاد. صدای شریفه، مثل ضربه پتکی به سرش خورد، سعی کرد حرفی بزند اما زبانش بند آمده بود. - بفرمایید!

صدای شریفه محکم و قاطع بود، او حتی سلام هم نکرد، انگار فریاد می‌کشید که ای ناشناس از بازی دست بکش! عزیز در جایش میخکوب شد، لحظه‌ای صبر کرد تا بر خودش مسلط شود و بعد گفت: سرکار خانم شریفه الهجان؟! - بفرمایید.

خانه، دو تا در داشت یکی به خود خانه باز می‌شد و دیگری به اتاق پذیرایی منتهی می‌شد.

شریفه راه را برای او باز کرد و عزیز دستش را که نامه در آن بود دراز کرد اما شریفه به آن توجهی نکرد.

عزیز چاره‌ای جز وارد شدن به خانه نداشت. ناگهان خود را در اتاق پذیرایی یافت. وسط سالن پذیرایی ایستاد، هنوز هم نامه در دست عزیز بود، شریفه در را باز گذاشت و به طرف صندلی رفت و به عزیز نیز اشاره کرد که روی صندلی مقابل بنشیند. بعد با اصرار به او اشاره کرد و گفت: بفرمایید، بفرمایید!

جز قبول چیزی در برابرش نبود، ولی هنوز ننشسته بود، که شریفه شروع به سؤال کردن نمود. صدایش آمد: برادرم کجاست؟ عزیز جبالی در وجود شریفه‌الهیجان نسخه مؤنث برادرش را دید، روح رقیق، نشانه‌های دقیق و...

عزیز جبالی آرزو می‌کرد، که ای کاش نمی‌آمد... شریفه‌الهیجان در مقابل طوفانی از اشک در پشت پلک‌هایش مقاومت می‌کرد، عزیز نامه را به طرف او دراز کرد لیکن شریفه خشکش زده بود و بدون حرکت در جای خود نشسته بود.

ناگهان شریفه پرسید: رأفت کجاست؟ - سرکار خانم من برای شما مسأله مهمی را توضیح می‌دهم. - بفرمایید، بگویید! - من در مورد استاد رأفت‌الهیجان به‌طور کلی چیزی نمی‌دانم. - پس این نامه از کجا به دست تو رسیده؟ من دوستی دارم که چندسال است در عربستان سعودی کار می‌کند. در حقیقت او خیلی گرفتار است و نتوانست بیشتر از یک روز در مصر بماند. او قبل از اینکه برود از من خواهش کرد که این نامه را به شما بدهم، من هم حالا این نامه را برای شما آورده‌ام.

شریفه بدون اینکه نامه را از عزیز بگیرد، با شگفتی پرسید: یعنی رأفت در عربستان سعودی است یا در اروپا؟ - سرکار خانم، اصلاً من

چیزی از او نمی‌دانم.... - یعنی او حالش خوب است؟
 عزیز باز هم نامه را به سمت شریفه برد، اما شریفه از گرفتن امتناع کرد. عزیز از نگاههای شریفه فرار می‌کرد، می‌ترسید که چشمهایش او را رسوا کنند. شریفه پرسید: رأفت مریض است؟ - خوب، من به شما چه بگویم - یعنی مریض نیست؟! - باور کنید من او را نمی‌شناسم، اصلاً در تمام عمرم او را ندیده‌ام، چیزی هم در موردش نشنیده‌ام.

عزیز در حالی که ناراحت بود از جایش بلند شد، اشکی که در چشمان شریفه جمع شده بود، آرام روی چهره‌اش جاری شد.

عزیز گفت: ممکن است جناب‌عالی این نامه را بگیرید....!
 شریفه پاکت نامه را از دست عزیز گرفت، و لحظه‌ای بعد مشغول باز کردن پاکت شد. پاکت را باز کرد و نگاهی گذرا به آن انداخت، پولها را نگاه کرد و بعد دوباره در پاکت را بست و با گریه گفت:
 - یعنی او سالم است و حالش خوب است.

عزیز چقدر آرزو می‌کرد می‌توانست گریه کند، احساس می‌کرد که سرش دارد منفجر می‌شود، صورتش را با دو دستش گرفته بود و چیزی نمی‌گفت، زیرا چیزی نداشت که بگوید...، شریفه نامه را باز کرد و دوباره خواند. او خط برادرش را می‌شناخت، بعد پرسید: راستش را بگویید آیا رأفت در زندان است؟

ناگهان عزیز با خشمی ساختگی گفت: - زندان؟!... یعنی چه خانم؟!

- خواهش می‌کنم به من بگویید.

عزیز عصبانی شد و گفت: - خانم ما با زندانیها سروکار نداریم!
 و بعد به سمت در به راه افتاد، شریفه التماس کرد: - جناب! استاد

آقا!

عزیز نزدیک در ایستاد و به طرف او برگشت و گفت: خانم! من مرد محترمی هستم، دوست من هم انسان محترمی است، تصور نمی‌کنم او مردمی که به زندان می‌روند را بشناسد؟

شریفه خواست حرفی بزند اما عزیز با اعتراض فریاد زد: - با اجازه شما. از در بیرون رفت و پله‌ها را دوان دوان طی کرد - به طوری که نزدیک بود به زمین بخورد. به محض اینکه خانه را ترک کرد و وارد خیابان شد، نفس راحتی کشید.

عزیز با عجله خود را به اتومبیلش رساند، جایی که می‌توانست در آن براحتی بغض فروخورده‌اش را گریه کند.

هلن سمحون آشکارا اشک می‌ریخت عزیز جبالی با ناراحتی گفت: تا دوزخ چهره شریفه را فراموش نمی‌کردم. او به یاد آورد، در حالی که اتومبیلش را در خیابانهای قاهره می‌راند، سعی می‌کرد جلوی اشکش را بگیرد.

به هر حال در برابر عزیز جبالی مشکل دیگری هم قرار داشت، او یقین داشت که شریفه ساکت نمی‌نشیند و این نامه، او را به جستجو و می‌دارد. کوچکترین کاری که او می‌توانست بکند این بود که عکس رأفت‌الهیجان را در یکی از روزنامه‌های یومیه به عنوان گمشده چاپ نماید.

عزیز احساس کرد هرطور که شده باید شریفه را ساکت کند. وگرنه ممکن بود نگرانی او همه زحمات آنها را بر باد بدهد.

فصل دهم

اخراج یک عنصر خطرآفرین

رأفت از همان شبی که به اسرائیل رسید، بنا به خواسته ندیم هاشم و رعایت اصول امنیتی در فکر اخراج استیر افتاد، یعنی کسی که صادقانه در شرکت خدمت می کرد. اما به خاطر آن که با یکی از افسران عالی رتبه ارتش ازدواج کرده بود نمی توانست بیشتر از این در شرکت کار کند.

رأفت حرفهای ندیم را به یاد آورد: «عجله نکن من می دانم که شما چقدر دلسوز هستید... لیکن مطمئن باش دیدگاه تو نسبت به اسرائیلیها، بعد از اینکه آموزش دیدی، فرق خواهد کرد. فقط صبر کن تا به اسرائیل بازگردی و به خودت فرصت کافی بدهی آنوقت درخواستی یافت که وجود یک منشی با این مشخصات چقدر برای امنیت شما خطرآفرین است.

رأفت صبح زود برخاست و برای خوردن صبحانه به طرف یکی از کافه های اطراف به راه افتاد.

قبل از اینکه به اینجا بیاید حس می کرد اسرائیل معماست! معمایی

که حل آن برای او سخت می‌نمود... لیکن اکنون در قلب این معما بود. معمایی بسیار مسخره.

بعد در بین راه استیر را دید که دارد به طرف شرکت می‌رود. این بار رأفت به او گفت که فعلاً کاری در شرکت وجود ندارد و شما می‌توانید در منزل استراحت کنید. استیر از این حرف سخت یکه خورد. اما حرفهای رئیسش بسیار قاطع بود.

در این حال استیر گفت: پس به ضیافت شام امشب که می‌آیید؟ و رأفت پاسخ داد: بدون شک! زیرا می‌خواست تا زمانی که پذیرایی از توریستهای فرانسوی به پایان برسد، یک جوری عذر او را بخواهد. اما لازم بود که پله‌پله او را از کار برکنار کند.

او سپس قبل از اینکه استیر کلمه‌ای دیگر بگوید گفت که مجبور است برود، زیرا قرار ملاقات مهمی دارد و تا فردا باز نخواهد گشت.

برخلاف انتظار رأفت در خانه استیر و همسرش، دعوت‌شدگان زیادی بودند. غیر از استیر، شوهرش و رأفت در مجلس یوسف از رع، جدعون شاباتای، سیبیل یوسف، بیخور شطريت و همسر میانسالش، ایزاک بن عمیتای و همسرش سارا عمرام، یک روزنامه‌نگار و یکی از اعضای کنیسه اسرائیل هم بودند.

رأفت به محض ورود شروع به صحبت با کلنل بیخور شطريت کرد، تا اینکه جدعون شاباتای میان حرفهای آنها پرید، و در حالی که از وجود جوان اظهار خوشوقتی می‌کرد گفت: مدت زیادی بود از دیدار شما محروم بودم، شریک عزیز من!

و رأفت بلافاصله گفت: ولی من از وجود دو اتوبوس شما محروم شدم!

- یوسف در باره این موضوع با من صحبت کرد.

جوان به طرف یوسف رو کرد، آن وکیل روباه صفت در گوشه‌ای نشسته بود، طوری که می‌توانست همه را ببیند و تظاهر می‌کرد گرم گفت‌وگو با سیبیل یوسف است. جوان در حالی که چشم به یوسف دوخته بود، از شریک قدیمی‌اش پرسید: یوسف به تو چه گفت؟

- گفت که می‌خواهی دوتا ماشین برای ده‌روز اجاره کنی.

- البته با بعضی حرفهای دیگر! [و این را با صدای بلند گفت:]

شاباتای خواست جواب دهد لیکن جوان سرگرد ایزاک بن عمیتای را دید، پس با گشاده‌رویی به طرف او رفت و گفت: حالت چطوره، جناب سرگرد؟!

ایزاک بن عمیتای مهندس نیروی هوایی اسرائیل بود، احساس کرد که در چهره این افسر، ناامیدی موج می‌زند.

او متملقانه به طرف جوان آمد، آنها بارها و بارها طی یک‌سال گذشته یکدیگر را ملاقات کرده بودند. او مردی قمارباز بود که به باختن عادت کرده بود. او بارها از رأفت پول قرض کرده اما پس نداده بود. او بعضی روزها به دفتر شرکت رأفت می‌آمد و از دست زن و زندگی‌اش گله و شکایت می‌کرد. اما رأفت از وضعیت شغلی او بی‌خبر بود، فقط می‌دانست که او در نیروی هوایی کار می‌کند. این افسر در هنگام مهاجرت به اسرائیل، خواب یک زندگی آرام و مرفه را می‌دید، اما واقعیت‌های تلخ در همان ماههای اولیه به او آشکار شد و فهمید که به دنبال یک سراب آمده است.

و این برای او ضربه بسیار سختی بود، به طوری که تا چندسال مات و مبهوت بود، وقتی که خود را شناخت، مردی متأهل بود با سه بچه. او تلاش و کوشش زیادی می‌کرد لیکن واقعیت از رویاهای او بسیار دور

بود. او مدعیان صلح را در حقیقت جنگ طلبان و مأمورانی خونخوار یافت. او می‌دید که مردم اسرائیل در چه منجلابی اسیر شده‌اند، بی‌آن که راه فراری داشته باشند.

او با چشم خود می‌دید، آنهایی که پستهای مهم را در ارتش اشغال کرده‌اند مانند عروسکهای خیمه‌شب‌بازی، هر کدام همدیگر را از پشت می‌زنند، در این جامعه متعفن همه به هم دروغ می‌گفتند و به ریشه یکدیگر می‌زدند. در حالی که همانها شبها را دوستانه! در پای میزهای قمار سر می‌کردند.

او در اثر این سرخوردگی به شرابخواری روی آورد و بعد نجات خود را در سر میز قمار یافت، و در همان قمارها بود که او همه زندگی خود را از دست داد و باخت.

رأفت در همین ملاقات بود که فهمید بسیاری از مقامهای اسرائیلی نیز آلوده به قمار و شراب هستند. از جمله سیرنیا اهارونی که یکی از شخصیت‌های مشهور اسرائیل در آن ایام بود، رأفت سرانجام با او آشنا شد، او با جوان به لهجه عربی صحبت کرد و گفت که ما همشهری هستیم... او در اصل مصری بود و اشتیاق خود را پنهان نمی‌کرد و آشکارا این را اعلام می‌نمود.

رأفت می‌دانست که خانه او هر شب شاهد تجمع گروهی از مقامهای سیاسی، افسران و اعضای کنیسه است و همچنین می‌دانست که بسیاری از اسرار صهیونیستها در همین جلسه‌ها بر اثر مستی افشا می‌شود. تا اینکه سرانجام رأفت پایش به مجلس آنها باز شد.

و ضمناً در همان شب میهمانی، استیر توسط جدعون شاباتای به کار دیگری دعوت شد.

نزدیک به دو سال بعد از آن تاریخ، جوان در حالی که در مقابل

ضبط صوت صحبت می کرد گفت: که دیگر استیر را ندید.

البته بعد از چندروز سرگرد الياهو جادوسکی همسر استیر برای جلب رضایت رافت، به دفتر شرکت آمد لیکن در آنجا با منشی جدیدی روبرو شد. خانمی که یهودیت نام داشت.

رافت نیز طوری با او برخورد کرد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. فقط پاکت سربسته‌ای که مبلغی پول در آن بود را به عنوان حقوق استیر، به شوهرش تقدیم کرد. و گفت: خیال داشتم شخصاً خدمت برسم اما کار و مشغله فراوان نگذاشت.

ترس عزیز جبالی از شریفه الهجان بی‌مورد نبود. پس احتمال اینکه او در جستجوی برادرش رافت بر آید فراوان بود. شریفه حداقل کاری که می‌توانست انجام دهد، چاپ آگهی در ستون گمشده‌های روزنامه‌ها بود. آن هم در شرایطی که همه روزنامه‌ها و نشریات مصری توسط سازمان موساد خریداری و بایگانی می‌شد. آن هم به وسیله جاسوسانی که حتی در هیأت کارگران فرودگاه‌ها کار می‌کردند. عزیز اندیشید: اگر شریفه عکس رافت را در یکی از روزنامه‌ها منتشر کند و زیر عکس نام حقیقی او را بنویسند و از او بخواهد که به خانه و خانواده خود برگردد، سپس یکی از افراد اسرائیل در نواحی مختلف عالم با آن روبرو شود چه بلایی ممکن است بر سر جوان بیاید؟!

این پریشانی و دلشوره هفته‌ها طول کشید و خواب راحت را از عزیز جبالی گرفت، به طوری که این موضوع برای او تبدیل به کابوس شده بود. به همین دلیل کنترل خود را بر مطبوعات شدیدتر کرد. تا اینکه بعد از گذشت پنج هفته از رافت الهجان تلگرافی رسید که در آن درخواست ملاقات فوری کرده بود.

و این تلگراف باعث شد تا عزیز تمام نقشه‌های شریفه را نقش بر آب

کند.

رأفت برای انجام این نقشه یکی از کارمندان سازمان امنیت را فرا خواند. او می باید به خانه شریفه تلفن می زد و خود را فرستنده اصلی نامه معرفی و از بابت بی اطلاعی دوستش، از شریفه عذرخواهی کند. و بگوید که این کارمند بیچاره! به راستی از همه چیز بی اطلاع بوده است. وقت مقرر فرا رسید، عزیز جبالی شماره تلفن را گرفت و گوشی را به کارمند داد، بعد از چند ثانیه کارمند گفت: صبح به خیر سرکار خانم....

- منزل جناب سرهنگ محمد رفیق؟

- «.....»

- من اسمم عادل شعیب است و کارمند شرکت شرقی دخیانیات یعنی شرکت «استرن» هستم.

- «.....»

در حالی که با آرامش می خندید گفت:

- خوب نباید بدانم که اول با چه کسی حرف می زنم؟

- «.....»

- همسر سرهنگ؟ شما سرکار خانم شریفه هستید؟ اینطور نیست؟

- «.....»

- خانم! برادرت استاد رأفت به شما و طارق فرزند حضرت عالی

خیلی سلام رساند و....

- «.....»

- بله، دیدمش، او را شناختم و با هم نشستیم و صحبت کردیم....

- «.....»

- در پاریس

- «.....»

- در حدود یک هفته پیش، درست در روز شنبه‌ای که گذشت.

- «.....»

- نه، ابدأ! من به وسیله یکی از نزدیکانم که در پاریس زندگی می‌کند در فراسه با او آشنا شدم...

- «.....»

- در حقیقت من غیر از آن شب او را ندیدم و وقتی فهمید که من به مصر برمی‌گردم شماره تلفن شما را به من داد و از من خواست که سلام او را به شما ابلاغ کنم، او حالش خیلی خوب و سالم است و....

- «.....»

- من درست نمی‌دانم که او چه کار می‌کند ولی مشخص بود که حال و وضعش خوب است...

- «.....»

- نه نامه‌ای به من نداد. ولی گفت که به وسیله یکی از دوستانش به نام سهیل باتع خواهد فرستاد.

- «.....»

- راستی، استاد رأفت گفت: امانتی هم همراه نامه است.

- «.....»

- خوب، الحمدا....

- «.....»

- سهیل؟... تا آنجا که من می‌شناسم مهماندار شرکت هواپیمایی است.

- «.....»

- امری نیست.....؟

عزیز حرفی نمی‌زد، حالا برای او مهم این بود که مکالمه تلفنی باعث می‌شود تا شریفه الهجان در انتظار نامه دیگری آرام شود.

چهار روز بعد از آن که رأفت درخواست ملاقات نمود، حسن قطان یکی از مأموران امنیتی با نام جعلی حسین حریری از رم به لندن رفت و جالب این که بعد از چندین دیدار با رأفت در گزارش خود مثل همیشه ننوشت: او یک شیاد هوشیار است، قدرت او در فریبکاری و نیرنگ‌بازی بالاتر از قدرت انسانهای عادی است، و بشری خطرناک است و لازم است که او را اخراج کرد و به مصر فرا خواند.

زیرا خود حالا در شمار دوستداران رأفت بود.

عزیز جبالی می‌دانست که رأفت شایسته تنبیه نیست، فقط گستاخی او کار دستش می‌دهد.

در همین احوال حسن قطان با تحفه‌ای شگفت‌انگیز بازگشت.

فصل یازدهم

«گزینش مزدوران»

رأفت الھجان لازم بود به لندن برود و اینکه در هتلی که شهرت جهانی نداشته باشد، اقامت کند. جوان در موعد مقرر به هتل رسید و به محض این که به اتاقش وارد شد به خالی کردن ساکش مشغول شد. در همین حال در باز شد و یکی از دختران آسیایی - که به نظر می آمد اهل برمه باشد - وارد شد، تا بعضی از وسایل را برای میهمان آماده کند. چیزهایی مانند شامپو، صابون، حوله و..... اما درست در لحظه ای که وارد شد، ایستاد و کمی به عقب برگشت، زیرا تازه متوجه حضور مسافر شده بود، بعد بلافاصله عذرخواهی کرد و به سمت در خروجی رفت. لیکن جوان از او خواست تا کارش را انجام بدهد، دختر هم با ادب از او تشکر کرد به حمام رفت و در آن چند حوله، شامپو و صابون گذاشت و قبل از ترک اتاق با شرم و حیا گفت: امري نداريد؟

جوان از وی تشکر کرد، دخترک هم فوراً اتاق را ترک کرد. موضوع

بسیار طبیعی بود به حدی که جوان را اصلاً مشکوک نکرد.

بعد براحتی ساک خود را خالی کرد و جعبه کوچکی را که محتوی ماشین ریش تراش، مسواک و خمیردندان بود، به حمام برد تا آن را در جایی که عادت داشت، قرار دهد. اما هنوز به حمام وارد نشده بود که در کنار وان، پاکتی کوچک و سربسته دید. به اطراف خود نگاهی انداخت، سپس به طرف در رفت آن را قفل کرد، پاکت را باز کرد و در آن نقشه ملاقات را یافت. با همان شیوه پیچیده‌ای که با ندیم هاشم در مورد آن صحبت کرده بودند. جوان شب اول اقامت خود در لندن در یکی از تئاترهای مشهور میدان «لیستر» گذراند و روز بعد هتل را در ساعت ۹ صبح ترک کرد، و تا نزدیکترین ایستگاه مترو پیاده رفت، مسافت بین هتل و ایستگاه مترو در حدود سه تا چهار دقیقه بود. فضایی که خالی از ساختمان بود و جوان براحتی می‌توانست کشف کند که آیا مورد تعقیب است یا نه. به طور کامل مطمئن شد و به طرف ایستگاه مترو رفت تا به قطاری که به طرف خیابان آکسفورد می‌رفت، برسد. اول لازم بود به یکی از شرکتهای توریستی برود تا به پیشنهادی جهت استقبال از توریستهای انگلیسی در زمان تعطیلات و برنامه‌ای تفریحی شامل زیارت اماکن مقدسه در فلسطین جواب دهد. به شرکت رفت و پیشنهاد خود را از طرف مدیر شرکت پذیرفته شده یافت. بار دیگر جوان به طرف یکی از ایستگاههای مترو رفت تا سوار قطاری شود که به ایستگاه ویکتوریا می‌رفت. در میدان بزرگ ایستگاه، جوان چندبار مسیر خود را تغییر داد، تا اینکه مطمئن شد که همه چیز روبه‌راه است، بلیتی گرفت تا به شهر کوچکی در استان «کنت» که از لندن ۲۵ دقیقه فاصله دارد، برود. هنگامی که قطار را ترک کرد، بر حسب تصادف تنها او بود که در آن ایستگاه قطار را ترک می‌کرد. قطار رفت و جوان از دقت هموطنان خود،

متعجب شد. ایستگاه را به سوی شهری آرام که خیابانهای پاک و تمیز آن خالی به نظر می‌رسید، رفت. در این محله، خانه‌ها به باغچه‌های زیبایی مزین بود و گلها و سبزه‌ها، رنگ و بوی خاصی به فضا داده بود. از میدان ایستگاه گذشت و به مغازه‌ای که صاحب آن در پشت در شیشه‌ای‌اش نشسته بود، وارد شد. صاحب مغازه در خواندن روزنامه غرق بود و قلیان دود می‌کرد. مغازه مخصوص صنایع دستی روستایی انگلیس بود، لیکن صاحب مغازه، چای و قهوه نیز برای مشتریان می‌آورد. مغازه خلوت خلوت بود، رأفت پس از ورود سلام کرد و مرد نیز جواب سلام او را داد و روزنامه را کنار گذاشت و گفت: - کاری می‌توانم برای شما انجام دهم آقا؟

- ببخشید یک استکان قهوه لطف کنید!

مرد استکان قهوه را آماده کرد، جوان پشت پنجره ایستاد و میدان خالی از مردم را نگاه می‌کرد، مثل اینکه اهالی شهر، آنجا را ترک کرده بودند. رأفت استکان قهوه را گرفت و به آرامی شروع به خوردن کرد. مرد به سرجای خود برگشت و مشغول دود کردن قلیان و قرائت روزنامه شد...

رأفت‌الهیجان در انتظار نامه‌ای بود... لیکن لازم بود که براساس نقشه، دقیقاً حرکت کند. ساعت به ۱۲ ظهر نزدیک می‌شد. رأفت استکان را گذاشت و به طرف مرد رفت، مرد نیز بلند شد تا پول قهوه را بگیرد. لازم بود که رأفت محل را ترک کند، بدون اینکه بداند به کجا می‌رود. لیکن او نگران بود، مرد دکمه ماشین حساب را زد، و صدای زنگ و حرکت آن سکوت را شکست، رأفت سؤال کرد: من چقدر بدهکار شما هستم؟ - ۹ خیابان دوگ‌یورک. جوان درجا میخکوب شده بود،

اندکی بعد دست خود را مقابل مرد دراز کرد، در دستش مقداری پول بود، و مرد تنها یک اسکناس برداشت و گفت: خیابان سوم سمت راست. جوان از او تشکر کرد و کافه را ترک کرد، از میدان و خیابانهای کوچک اول و دوم عبور کرد و در ابتدای خیابان سوم ایستاد تا سیگارش را روشن کند، بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند بعد از چند قدم به طرف خیابان دوگ یورک به راه افتاد و در ساعت ۱۲ به طرف خانه شماره ۹ رفت، در باز بود.

حسن قطان در شمار مخالفان سرسخت رأفت بود و معتقد بود که هرچه زودتر باید به همکاری رأفت با سازمان امنیت، پایان داده شود. او می گفت این جوان لیاقت شرکت در چنین عملیات محرمانه ای را ندارد و زمانی هم که به لندن پرواز می کرد، فقط در این اندیشه بود تا به هر طریق، عذر رأفت را بخواهد. بی آن که مسائلی مثل عواطف شخصی در عقیده او تأثیری داشته باشد. تا اینکه با او ملاقات کرد، و دریافت که جوان به انسان دیگری تبدیل شده است و این برای او غیرمنتظره بود. این جوان آرام، مؤدب، تیزهوش و با ذکاوت، هیچ شباهتی به آن جوان نگران و سرکش که قبلاً با او ملاقات کرده بود، نداشت.

وقتی رأفت وارد آپارتمان شد، حسن قطان خیلی سرد با او برخورد کرد، آن هم با یک سلام و علیک سرد و بی روح، اما زمانی که رأفت گفت که برای استخدام مأمور، ده نفر را در نظر گرفته ام و شما می باید در طی اقامت کوتاهم، نسبت به گزینش آنها اقدام کنید، حسن قطان خنده تمسخرآمیزی زد و گفت:

- «ممکن نیست! غیرقابل تصور است! لیکن خواست که در ابتدا با جوان همراه باشد تا نتیجه کار او را ببیند. اندکی بعد حسن از این ده

نفر سؤال کرد و جوان دفترچه کوچکی را از جیب خود بیرون آورد و آن را به حسن داد، و گفت: تمام اسامی در این دفترچه است!

حسن دیگر بیش از این نتوانست تحمل کند، وبا عصبانیت فریاد کشید: چه می گویی، دیوانه شده ای؟!

- برای چه؟ رأفت در حالی که لبخند می زد این را گفت. حسن او را مورد بازخواست و تنبیه قرار داد و گفت: ساده ترین اصول امنیتی ایجاب می کند که نباید اسمی نوشته شود و حالا کار تو به جز دیوانگی، معنای دیگری ندارد. این کار از یک مبتدی هم بعید است. و بعد افزود: در شگفتم که بعد از این همه سال هنوز ساده ترین اصول امنیتی را درک نکرده اید!

جوان ساکت ماند تا اینکه خشم و عصبانیت حسن فرو نشست، بدون این که خشمگین شود، یا اینکه عکس العملی نشان دهد، فقط لبخندی پرمعنی بر لب داشت و همین خشم حسن را بیشتر کرد.

- نمی دانم کجای این کار خنده دار است که شما لبخند ژوکوند می زنید!

و رأفت با خونسردی پاسخ داد: شما اول اسامی را بخوانید.

حسن دفترچه را با عصبانیت باز کرد، اما در برابرش چیزی غیرمنتظره و شگفت انگیز قرار گرفت. تمام صفحات دفترچه سفید بود. آن را برگ زد حتی یک کلمه هم پیدا نکرد. سرخود را به طرف جوان بلند کرد و به آرامی گفت: با جوهر نامیری جدید نوشته ای؟

و این نشانه تیزهوشی و ذکاوت جوان بود که اولین گام را به سوی مأموریت بزرگ و مقدسش برمی داشت.

حالا دیگر حسن قطان نمی توانست اعجاب و شادی غیرمنتظره

خود را پنهان کند. رأفت آن دفترچه را به او داد. و بعد پس از آن که از قفل بودن در ورودی اطمینان حاصل کرد و پرده‌ها را کشید، منتظر ماند تا نوشته‌های نامریبی‌اش، ظاهر شوند.

حسن قطان در برابر این اقدام غیرمنتظره بسیار خوشحال بود، زیرا نه تنها دفترچه حاوی نامها بود بلکه دارای تحلیل دقیق و اطلاعاتی کافی در مورد هریک از آنها هم بود. مثلاً اینکه چه کارهایی انجام می‌دهند، عیبه‌ها و تواناییهایشان چیست، شرایط اقتصادی‌شان چگونه است و در برابر چه چیزهایی نقطه ضعف دارند. از این ده نفر، پنج تن نظامی بودند و بقیه مشاغل مختلفی داشتند.

حسن قطان هنوز مردد و دو دل بود، رأفت گفت:

- فراموش نکن که من با این مردم سه سال زندگی کرده‌ام و معاشرت داشته‌ام، آنها را می‌شناسم و خیلی چیزها در مورد آنها می‌دانم.

سرانجام همانطور که بین رأفت و ندیم هاشم نوعی دوستی صمیمانه به وجود آمده بود، ارتباط حسن قطان و رأفت الهجان نیز به دوستی تبدیل شد، به طوری که از مصاحبت با یکدیگر لذت می‌بردند.

گفت‌وگوی آنها تا بعد از ظهر ادامه یافت، سپس به آشپزخانه رفتند و نهار ساده‌ای خوردند و بعد به کار خود ادامه دادند. جوان در صدد بود تا هرچه زودتر به اسرائیل برگردد و با افراد گزینش شده توسط سازمان امنیت ارتباط برقرار کند و آنها را به عنوان مزدور استخدام کند.

جوان همچنین خبر داد که از زبان ایزاک بن عمیتای شنیده که باند یکی از فرودگاههای نظامی اسرائیل را دارند دوباره آسفالت می‌کنند، آن هم با سرعت و کیفیتی چشمگیر. اما جوان معنی این کار را نفهمید و تصمیم گرفت خبر آن را به کشورش منتقل کند. وقتی جوان این خبر را

گفت حسن در حالی که به او خیره شده بود گفت: تو این خبر را داشتی و یک ساعت تمام آن را نگفتی؟

- هر چیزی در وقت خودش مناسب است، حسن آقا!

- نوع مواد جدیدی که باندها را با آن اسفالت می کنند را نشناختی؟
- ممکن نبود سؤال کنم، اما کلیه اطلاعات لازم را با خط نامریی نوشته ام، زیرا نمی توانستم همه آنها را حفظ کنم.

حسن صفحات دفترچه را ورق زد و اطلاعات آن را ظاهر کرد تا این که چشمش به صفحه آخر افتاد که در آن به دقت نام مواد اصلی و فرمول آنها نوشته شده بود.

رأفت گفت: به نظر شما اینها چه معنایی دارد؟

حسن لبخند زد و با خوشحالی گفت:

در مصر خواهند فهمید، حتماً خواهند فهمید!

بعد قرار شد تا رأفت، ابتدا با پنج تن از شخصیت های نظامی و یک شخصیت غیرنظامی تماس حاصل کند. اسامی شخصیت های نظامی، و یک غیرنظامی عبارت بودند از: سبحان الوف، سرهنگ دوم بیخور شطریت، شینه الوف، سرهنگ دان رابینویچ راف سیرن و سرگرد- ایزاک بن عمیتای.

شخصیت اول به اقتضای مقامش در ارتش اسرائیل، از کلیه هزینه ها، ذخیره ها، انبارهای اسلحه و مهمات آگاهی کافی داشت. دومین شخصیت مقام مهمی در اتاق عملیات نظامی اسرائیل داشت. و سومی یکی از افراد مسؤول امور پرواز بود اما خلبان نبود. و شخصیت غیرنظامی خانم سیرنیا اهارونی بود که عضو فعال هستدروت بود، صاحب همان خانه ای که محل تجمع شخصیت های بلندپایه بود.

قبل از این که رأفت آنها را به جان برود حسن قطان از او پرسید:

- نمی‌خواهی نامه‌ای برای شریفه بنویسی؟

سؤال برای جوان غیرمنتظره بود، پس بدون جواب لبخند زد، حسن اضافه کرد: راستی نامه‌اول شما هم به او رسید، لیکن نگران حال شما شد. ناگهان غمی عمیق در چهره جوان آشکار شد و گفت: من هم نگران او هستم.... -نامه‌ای برای او بنویس تا مطمئن شود تا خوب و خوش هستی.

رأفت به علامت تأیید سری تکان داد و قلم را از جیب خود بیرون آورد، حسن در حالی که تأکید می‌کرد لبخند زد و گفت: یادت باشد به او بگویی که او را در آینده نزدیک، خواهی دید.

آثار شادمانی بر چهره رأفت آشکار شد، درک کرد که ندیم هاشم وعده خود را فراموش نکرده است و این برای او خیلی اهمیت داشت و این که احساس کرد مسافرت او به قاهره تنها یک آرزو نیست. در کنار میز کوچک نشست، اما هنوز شروع به نوشتن نکرده بود که حسن فریاد زد: به او بگو که این نامه را به وسیله یکی از دوستان صمیمی‌ام - که در شرکت هواپیمایی مصر کار می‌کند به نام سهیل باتع - می‌فرستم. و لحظه‌ای بعد افزود: و به او بگو اگر می‌خواهد نامه برایت ارسال کند به دست سهیل بدهد.

جوان نامه را با شادی نوشت. او به شریفه نوشت که از دوری تو و طارق دارم دیوانه می‌شوم، و الحمدا... رب العالمین کار و بارم خوب شده، است اما شغلم ایجاب می‌کند که در یک محل ساکن نباشم و به همین دلیل آدرس ثابتی ندارم، زیرا از شهری به شهری دیگر می‌روم. اما سعی می‌کنم در اولین فرصت به دیدن شما عزیزانم بیایم، در ضمن تو می‌توانی به سهیل اطمینان کنی، ضمناً همراه با این نامه یک مبلغ ناقابل به عنوان هدیه برای طارق عزیزم می‌فرستم. امیدوارم او در آینده

فردی خدمتگزار نبود تا من به او افتخار کنم. همچنین به او وعده می‌دهم که روزی از روزها نیز او به دایی‌اش افتخار خواهد کرد.

حسن قطان که حالا حامل اطلاعات بسیار مهمی بود بلافاصله به سوی قاهره پرواز کرد و در ساعت ۹ صبح روز بعد، در کنار عزیز جبالی بود. در همان ساختمانی که در میان کشتزارها واقع شده بود، آنها با دقت تمام سرگرم بررسی این اطلاعات بودند. هنگامی که عزیز با حسن قطان روبرو شد قبل از هرچیز از او پرسید: نامه‌ای هم برای شریفه آورده‌ای؟

و هنگامی که حسن نامه را به او داد عزیز با اشتیاق فراوان آن را گرفت.

و فوراً آن را باز کرد و با توجه کامل خواند بعد نفس راحتی کشید و گفت: خیلی خوب شد.

سپس حسن، خیر جوان در مورد اسفالت مجدد باندهای بعضی از فرودگاههای جنگی اسرائیل و توسعه آنها را به عزیز گفت. همچنین به بعضی از معادلات ریاضی و نام موادی که جوان آنها را نوشته بود اشاره کرد و عزیز از این بابت راضی بود.

در همان شب تلگرافهای زیادی از قاهره خارج شد که هرکدام برای مرد یا زنی در کشورهای اروپایی یا آسیایی ارسال گشته بود و از میان اینها تلگرافی هم به کانادا ارسال شد. در این تلگرافها از مأموران مخفی خواسته شده بود تا اطلاعات لازم را در مورد این ده تن به سازمان امنیت ارسال کنند. همچنین مجموعه‌ای از برگزیدگان و دانشمندان فراهم آمد و معلوم شد که این آسفالتهای جدید برای فرود هواپیماهایی است که از

فرانسه خریداری شده است.

ضمناً در بعضی از پایتخت‌های اروپایی [و به طور طبیعی پاریس] جنب و جوش مبهمی دیده می‌شد، که به اطلاعات بسیار خطرناکی منتهی شد و آن وجود یک تیم نظامی اسرائیلی در پاریس بود، که مشغول مذاکره برای خرید تعداد قابل توجهی هواپیماهای پیشرفته بودند. و این اطلاعات بلافاصله در اختیار هیئت حاکمه قرار داده شد و رئیس‌جمهور جمال عبدالناصر در یکی از نطق‌های خود از این توافق پرده برداشت و حکومت فرانسه به رغم روابط تیره‌اش با مصر [به دلیل کمک‌های مصر به انقلاب الجزایر] دچار دستپاچگی شد... اما اسرائیلیها دیوانه شده بودند که چگونه مسلمانان توانسته‌اند این راز را کشف کنند.

آنچه که در آن زمان برای عزیز جبالی اهمیت داشت، خبر اسفالت فرودگاه‌های جنگی بود که مبین قدرت جوان در راه به دست آوردن اطلاعات سری اسرائیلیها بود.

عزیز جبالی درک کرد که مسافرت جوان به قاهره می‌باید تا یک سال‌واندی به تأخیر بیفتد. زیرا لازم بود که رأفت کار بزرگی را شروع کند و در آن مسیر، مسافتی را طی کند تا کارها استقرار خود را بیابند، همچنین ممکن بود این سفر اسرائیلیها را به بسیاری از مسائل آگاه کند.

اما عزیز دلش می‌خواست تا به هر نحو ممکن به رأفت بفهماند که او روی قولش ایستاده است.

سهیل باتع گاه‌گاهی با لباس رسمی مخصوص شرکت هواپیمایی مصر پیش شریفه می‌رفت و شریفه او را در مورد برادرش سؤال پیچ می‌کرد، در حالی که تمام جوابها نزد سهیل آماده بود. تا اینکه با کوشش سهیل باتع، شریفه نسبت به سلامت برادرش مطمئن شد. مخصوصاً بعد

از اینکه نامه‌ای به رأفت نوشت و به او تسلیم کرد و بعد از یک ماه سهیل برگشت در حالی که نامه‌ای از رأفت به همراه مبلغ کمی به عنوان هدیه به عزیزش طارق، آورده بود.

بعد از چهار هفته، تمام بررسیها و تحقیقات در باره شخصیت‌های ده‌گانه که رأفت آنها را انتخاب کرده بود، کامل شد. همه این گزارشها که از محله‌های متعددی تأمین شده بود، اطلاعات و تحلیلهای جوان را تایید، و مورد تأکید قرار می‌دادند، حتی در بعضی موارد میزان اطلاعاتشان بسیار کمتر از اطلاعاتی بود که رأفت ارائه کرده بود. و اکنون آن لحظه سرنوشت‌ساز و در عین حال خطرناک در زندگی رأفت‌الجهان یا دیوید شارل سمحون فرا رسیده بود.

جوان در مورد تماس با بیخور شطریت و ایزاک بن عمیتای به تلاش زیادی نیاز نداشت، زیرا در طی مدت کوتاهی، ارتباط و دوستی او با بیخور شطریت و همسرش، بسیار صمیمانه شد. رأفت تصمیم گرفت که خود با بیخور حرفی نزد زیرا دریافته بود که می‌تواند هر اطلاعاتی را از او به دست آورد بدون اینکه پولی بپردازد. فقط لازم بود که پول مشروب او را که روزبه‌روز هم زیادتر می‌شد، بپردازد. ضمن آن که وضع کار و کاسبی‌اش هم روزبه‌روز بهتر می‌شد.

حالا شرکت او بعد از آن که موفق شد توریستهای زیادی را به اسرائیل بکشاند، کاملاً معروف و مشهور شده بود. بعد از چندی او چند کارمند دیگر هم استخدام کرد، ضمن آن که تعدادی اتوبوس هم جهت حمل‌ونقل توریستها خریداری کرد.

هنگامی که بیخور شطریت در شب‌نشینیها به دیدن رأفت می‌رفت با او در گوشه‌ای جهت شرب خمر تنها می‌نشست، در حالی که جوان به مشارکت با دوست خود تظاهر می‌کرد بدون این که لب به مشروب بزند.

اما مرد یهودی به درجه‌ای از مستی می‌رسید که زبانش باز می‌شد، در این حال هوشیاری جوان به نهایت خود می‌رسید. زیرا این موجود دائم‌الخمر، سری‌ترین مسائل امنیتی اسرائیل را برملا می‌کرد. رأفت در یکی از نامه‌های سری خود نوشت:

.... بعد از چند جام که زهرمار کرد نمی‌توانستم تشخیص دهم که این مرد تنومند پرخور، زنده است یا مرده، تنها نشانه زنده بودن او، استمرار نفس‌هایش بود... نمی‌توانستم بدانم که او خواب است یا بیدار، از روی اراده سخن می‌گوید یا اینکه کلمات، بی‌اراده از دهان او خارج می‌شوند. آیا انسان دیگری در جلد او می‌رود و سخن می‌گوید... کافی است که یک سؤال از او بپرسم تا او به طور کامل صحبت کند گویی که ضبط صوتی است که دکمه آن را فشار داده باشی...

لیکن رأفت‌الهیجان فوراً کار را شروع نکرد، با اینکه قاهره، صریحاً آغاز ایجاد رابطه با او را تأیید کرده بود. رأفت در ابتدا از امور عمومی و کارهایی که به همسرش و مسائل بی‌ارزش ارتباط داشت، می‌پرسید و بعد گپ‌زدن برقرار می‌شد. مرد جواب می‌داد و در جواب دادن هیچ‌گونه احتیاطی به خرج نمی‌داد، تا اینکه بعد از چندروز به جوان ثابت شد که او راست حرف می‌زند.

با گذشت زمان رأفت توانست در لحظه‌ای مناسب، کار خود را شروع کند. افسر مست و لایعقل نیز، همه رازها را افشا می‌کرد، و رأفت نیز آنها را به قاهره می‌فرستاد.

همراه با پیشرفت کارهای اساسی جوان، کار شرکت نیز با سرعت و اطمینان، پیشرفت می‌کرد و شرکت نه‌تنها قادر بود که گروه‌های خارجی را جلب کند، بلکه ترتیب مسافرت گروه‌هایی از اسرائیلی‌ها نیز به اروپا

هم داده شد. در میان این گروه‌ها سه شخصیت مذکور هم بودند. این سه شخصیت عبارت بودند از: سرهنگ‌دان رابینوویچ، سرهنگ دوم بیخور شطریت و سرگرد ایزاک بن عمیتای. در این مسافرتها، سازمان امنیت مصر از آنها عکس، فیلم و... می‌گرفت بدون این که آنها متوجه شوند. در این شرایط رأفت از کمک‌های دولتی نیز بی‌نیاز شد و توانست شرکت را بدون کمک اداره کند. در این میان بیخور شطریت با پول یک شیشه الکل به حرف می‌آمد. سرگرد ایزاک بن عمیتای یعنی همان مهندس نیروی هوایی اسرائیل نیز آشکارا پذیرفت که برای رأفت مزدوری کند و اطلاعات سری از قویترین اسلحه‌های ارتش کشورش را به نیروهای بیگانه بفروشد.

در طی چندماه، بن عمیتای نیز با جوان ارتباط بسیار خوبی پیدا کرده بود، نه تنها به خاطر پول‌هایی که گاه‌گاهی از او قرض می‌گرفت بلکه به خاطر پول‌هایی که جوان سرمیز قمار جلوی او می‌گذاشت تا این مرد مایوس و مفلوک را بیشتر جذب کند. علاوه بر این پایش به خانه او هم باز شد و رأفت هر وقت به دیدار آنها می‌رفت، هدایایی نیز برای همسر او می‌برد. با گذشت زمان پول‌هایی که بن عمیتای از رأفت قرض کرده بود زیاد و زیادتر می‌شد، اکنون دیگر پرداخت آنها برای او سخت شده بود ضمن آن که، مرد یهودی نیز نمی‌توانست از پول بی‌نیاز باشد، مخصوصاً بعد از این که جوان او را به میهمانیهای افراد ثروتمند برد. و او نیز پول‌های رأفت را مثل یک آدم میلیونر خرج می‌کرد. تا اینکه آن روز فرا رسید جوان به او گفت: عزیز من ایزاک! امروز هم باز از من قرض می‌خواهی، آیا می‌دانی که چقدر بدهکار هستی؟ سؤال جوان برای او غیرمنتظره بود و غیرقابل هضم. مرد طوری دستپاچه شد که تا چند لحظه زبانش

بند آمد، اما رأفت کاملاً صریح حرف می‌زد و پول خود را طلب می‌کرد.
مرد یهودی مفلوک گفت: دیوید عزیز: می‌دانی که من این مبالغ را
روزی پس خواهم داد.

- دوست من! یقین دارم، لیکن شما می‌دانی که این پول من نیست
بلکه اموال شرکت است.

- مگر شما صاحب شرکت نیستی؟

- این درست است لیکن فراموش نکن که در آنجا حساب و کتابی
هست و مالیاتی....

ایزاک بن عمیتای ساکت شد، لیکن این شوک او را فلج کرد و جوان
بدون این که حرفی بزند منتظر پاسخ او ماند تا اینکه ایزاک گفت: و من
حالا، این پول را ندارم.

در آن لحظه زنگ تلفن به صدا درآمد و مکالمه به کار اداری ارتباط
داشت. و جوان در هنگام سخن گفتن طوری به بدهکارش فهماند که
این بار قضیه بسیار جدی است.

مردی که در مقابل او نشسته بود، سخت در تنگنا بود، و از خجالت آب
شده بود... زیرا که او نه تنها قادر به پرداخت دیون خود نبود، بلکه قادر
به جدا شدن از جوان هم نبود، زیرا هنوز هم به او محتاج بود.

بن عمیتای عرق می‌ریخت و از چشمانش التماس می‌بارید: دیوید
عزیزم.... به تو وعده دادم که....

جوان به او گفت: لیکن تو بارها و بارها وعده دادی بدون این که به
آنها وفا کنی.

- چه کاری می‌توانم حالا انجام دهم.

- در مقابل من جز یک راه چیزی وجود ندارد.

مرد با اشتیاق فریاد زد: من آماده هستم که آن را در پیش گیرم هرچه

که باشد!

رأفت الهجان در کمد را باز می کرد و از آن تعدادی اوراق در آورد و آنها را در مقابل او انداخت و گفت: این اوراق را برای من امضاء؛ کن تا شاید در برابر مأموران مالیاتی و بعضی از مشکلات کمکم کنی، زیرا آنها اعتقاد دارند: هر شهروند، دزدی است که باید او را لخت کرد.

ایزاک، بدون این که کلمه‌ای از این اوراق را بخواند و با شوق کسی که بخواهد از تنگنایی وحشت‌آور فرار کند، زیر آن را امضاء کرد...

و این چنین مرحله اول جذب مهندس نیروی هوایی اسرائیل، سرگرد ایزاک بن عمیتای با موفقیت پایان یافت. رأفت حالا می باید مرحله دوم (آخرین و پرمخاطره‌ترین مرحله) را هم آغاز می کرد.

رأفت همین دام را برای سرهنگ دان رابینویچ که در آن زمان صاحب پست مهمی بود هم پهن کرد و جالب این که او و همسر طماعش نیز اسیر قرضه‌های رأفت شدند. تا روزی که دان باز هم برای گرفتن قرض به شرکت دیوید مراجعه کرد. در حالی که نمی دانست جوان مرحله دوم نقشه خود را آغاز کرده است، جایی که دان رابینویچ و ایزاک بن عمیتای این دو مرد مفلوک طماع و دائم الخمر می باید به زانو در می آمدند.

جوان حالا مصرانه از آنها طلب پولهایش را می کرد، در حالی که آنها نه تنها پولی در بساط نداشتند، بلکه هنوز هم محتاج مقرریهای او بودند.

آری فصلی جدید شروع شده بود، فصلی خطرناک و حساس.

پایان جلد دوم

از سری کتابهای خواندنی جیبی کیهان منتشر می شود:

- ۱ - قمر گل (مجموعه داستان جنگ) نوشته سعید جلوه گری
- ۲ - اسکاد روی ماز ۵۳۴ (مجموعه داستان جنگ) نوشته فیروز زنوزی جلالی
- ۳ - آخرین سوار سر نوشت (رمان جنگ) نوشته داود امیریان
- ۴ - جنگ بدر (داستان) نوشته ناصر طاهر نیا

شابک: ۹۶۴-۴۵۸-۰۰۶-۰

ISBN: 964-458-006-0

